

عشق شوم

در یکی ازشبهای سرد زمستان فریدون بدون یقه پالتو گشاد وشنیکی

خود را بالا زده ودرحالیکه بسته ای درزیر بغل داشت ، ازخیابان دانشگاه بطرف چهار راه تخت جمشید وخیابان پهلوی میرفت . بااینکه باکمال احتیاط قدم هارا برمیداشت معذلك هرچند قدمی که‌میرفت‌پایش روی یخ‌هائی که سطح اسفالت خیابان را پوشانیده بود لیز میخورد و بالنتیجه بوضع قابل توجهی ، از سرعت راه رفتنش کاسته میشد . باد شدیدی میوزید و ذرات برف رابصورت اومیزد . سوز وسرمای شدید دست وپایش را بیحس کرده بود . بالاخره طولی نکشید که وارد خیابان پهلوی گردید و پس از آنکه‌قدری بسمت پائین خیابان رفت وارد خانه‌ایکه درش باز بود شد ، ودر دالان منزل در تاریکی بکمك دست دراطاق محقر خودرا پیدا کرد وکلید آنرا بیرون‌آورده در قفل چرخانید و در را باز کرده داخل‌اطاق گردید .

لامپای کوچکی راکه درکنار طاقچه بود بایك کبریت برافروخت ودر روشنائی قرمز رنك ولرزان آن‌چراغ پریموس خود را روشن کرد وقوری فلزی راکه آب کرده بود روی آن گذاشت ، طولی نکشید که آب قوری بجوش آمد وبخار مطبوعی درفضای سردونیمه تاریك اطاق پیچید . فریدون دست‌هاوپاهایش راکه کاملابیحس‌شده بوددرمجاورت

شعله کم حرارت پریموس تا آنجا که ممکن بود گرم کرد و بعد کاغذ بسته‌ایرا که درابتدای ورود زیر بغلش داشت و آنرا در کناری گذاشته بود بازکرد ومقداری تخم مرغ وروغن ونان‌که در آن بود بیرون آورد ومشغول تهیه شام مختصر وفقیرانه خودگردید وبفاصله نیمساعتی شام و چای فریدون حاضر شد فریدون سفره سفید تمیزی‌را بروی‌میز کوچکی که درکنار اطاقش بودگسترد وباکمال اشتها مشغول شام‌خوردن شد.

ششمین زمستانی بودکه فریدون در این اطاق کوچك‌ومحقر بسر میبرد وبدون آنکه توجهی بهمسایگان یامردم داشته‌باشدباکمال جدیت مشغول گذراندن دوره دانشکده طب بود.

بااینکه درتهران وسائل سرگرمی وتفریح از هرجهت‌موجوداست آن جوان جدی وباهوش هیچگاه ساعتی ازعمر خود رابرای کار دیگری جز تحصیلش صرف نمی‌کرد. فقط روزهای آفتابی هنگامیکه‌ازمطالعه و تحصیل خسته میشد، کنار نهر کرج را گرفته و پیاده بطرف جلالیه میرفت ومجدداً قدم زنان برگشته وبکار خود می‌پرداخت.

فریدون بااینکه بسیار جدی وسربراه بود، معذلك نمی‌توانست بپارك زیبا وساختمان‌خوش نقشه آن که روبروی منزلش‌واقع بود کاملا بی‌توجه باشد زیرا آقای «پارچه باف» صاحب آن یکی ازمتمولین درجه اول تهران بود، نهایت سلیقه را در ساختمان عمارت و تـزیین و درختکاری وخیابان بندی باغچه جلو آن بخرج داده بود و بعلاوه در میان این زیبائیها گاهگاه خانم‌جوان بلند بالائی که رب‌دوشامبر ارغوانی رنگی پوشیده وگیسوان مجعدش چون دو قطعه ابرسیاه، چهرهٔ قشنك

او را درمیان گرفته بودند، نمودار میشد. فریدون بعضی اوقات اززیر چشم، نگاه خود را ازپشت نرده های آهنین پارك همسایه عبور داده و نقاط برجسته وخوش ترکیب اندام زیبای آن خانم جوان را مورددقت قرار میداد ولی هرگز جرئت نداشت از آن قامت متناسب و تحریك کننده چیزی بخاطر بسپارد ودرته دل آرزوی در آغوش کشیدنش را بپروراند، زیرا ازطرز لباس پوشیدن و توالت آن خانم جوان تشخیص داده میشدکه باید همسر «پارچه باف» باشد نه دختر او و گذشته از این، اگر دختر او هم بود، یك دانشجوی فقیر که بامید آتیه زنده است چگونه میتوانست امید همسری دختر تاجر ثروتمندی مثل آقای پارچه باف را در دل داشته باشد.

بهمین علت بود که فریدون هرگز درباره همسایه زیبای‌خودفکر نمی‌کرد وفقط بدیدنش قانع بود. فریدون شام را با کمال تانی خورد وسفره را جمع کرده درگوشه ای گذاشت وفنجان‌تمیزی راکه دراشکاف اطاقش بود، بیرون آورده ازقوری فلزی‌که درآن چای دم‌کرده بود، پرکرد وروی میز نهاد ودرانتظار سرد شدن چای بتماشای بخاریکه از روی آن برمیخاست ودرفضای اطاق پراکنده میشد پرداخت.

ناگهان صدای ضربه‌ایکه بر در اطاقش نـواخته شده سکوت و آرامش آن محیط کوچك را در هم شکست. ابتدا فریدون تصور کرد که صدا را اشتباها شنیده است زیرا سابقه نداشت که در اینوقت شب کسی دراطاق‌او را بزند ولی صدای شدیدیکه مجدداً بلند شد تردیدش را رفع کرد ودانستکه اشتباهی رخ نداده ودراطاق اورا میزنند باکمال

تعجت وتردید از جای برخاسته در را بازکرد تاببیند کیست که در این موقع شب ، چنین باعجله دراطاقش را میزنند . همینکه در را باز کرد تعجبش صد چندان شد ، زیرا چیزی را که در خواب هم امیدوار نبود که ببیند ، دربیداری میدید . همان خانم زیبائیکه گاهی ازپشت نردههای آهنین پارك خود ، دل از او وسایرین میربود ، اکنون دربرابرش ایستاده بود . وقتی دید فریدون بتعجب فرو رفته و چیزی نمیگوید با لحنی مؤدبانه ومضطرب باو گفت ؟

آقا ازشما خواهش میکنم امشب مرا درخانهخود پناه دهیدزیرا جانم درخطر است !

فریدون گفت ، خانم بااینکه کلبه محقر من لایق پذیرائی فرشته زیبائی مانند شما نیست ولی درصورتیکه خودتان مایل باشید باینجاپناه بیاورید بالاترین افتخار وخوشحالی برای من خواهد بود . بعد در را کاملا گشود وپرده را بالا گرفت تاخانم پارچه باف وارداطاق شدوصندلی منحصر بفرد خود را باونشان داد تادرروی آن قرار گیرد . خانم پارچه باف همینکه روی صندلی قرار گرفت مانندکسیکه ازمهلکه بزرگی نجات یافته باشد نفس راحتی کشید وبعد بایی اعتمادی به اطرافخود نگریسته وبفریدون گفت آیا ممکنست درمنزل مرا ببندید . فریدون گفت مانعی ندارد وازجای برخاسته ازاطاق بیرون رفت ودر بزرك منزل راکههنوز باز بود ، بسته وباطاق خود برگشت . علاوه بر فریدون در این منزل چند نفر دیگر هم زندگی میکردندکه آنها هم هرصبح بدنبال کارخود رفته وآخر شب بخانه برمیگشتند . تنها زنی که درآنخانه بسر میبرد

مادرپیر صاحبخانه بود . فریدون درحالیکه هنوز هیچگونه محملی برای پناهنده شدن آن خانم زیبا بخانه خود نیافته بود برگشت و باکمال ادب ازخانم پارچه باف پرسید ، کدام جانی پست‌فطرتی قصدجان خانم راکرده است که درچنین شب سرد ویخ بندانی بستر گرم وتختخواب‌راحت‌خود وا ترك كرده و باطاق سرد وتاريك من پناهنده شده‌اید .

خانم پارچه باف که وحشت واضطرابش تاحدی رفع شده بـود تبسم‌شیرینی برلب آورد و گفت اگر از وجود این مهمان ناخوانده که‌در نیمه شب مزاحم شما شده است ، دررحمت هستید ممکنست‌رفع زحمت کنم . فریدون گفت ، هرگز ممکن نیست که‌کسی ازوجود مهمان زیبا وخوش‌صحبتی مثل‌شمادرزحمت‌باشدولی‌اگرحمل برفضولی و کنجکاوی من نکنید میخواستم علت‌اضطراب و وحشت‌شما را بدانم شاید کمکی از دستم برآید وبالنتیجه بتوانم موجبات نگرانی شما را رفع کنم .

خانم پارچه باف آهی‌کشید و گفت افسوس که نمیتوانم آنطور که باید وشاید وضع زندگی خود را برای شما شرح بدهم والا تصدیق میکردیدکه هیچگونه کمکی ازشما در باره من ساخته نیست فعلا فقط اگر اجازه بدهید شب را درنزد شما بگذرانم‌وضمنامرادر مقابل‌حملات احتمالی که ممکنست بمن بشود حمایت کنید یك دنیا از شما ممنون خواهم شد .

فریدون‌که هنوز تعجبش رفع نشده بود ، گفت، آیا پناهنده‌شدن شما بکلبه محقر من ، بر سبیل اتفاق بود یا آنکه مرا می شناختید و دانسته بمن‌پناه آوردید ؟ خانم پارچه باف مجدداً لبخندی زد و مانند

آنکه گناهی از او سر زده باشد ، با حال انفعال گفت ،
ما زنها کنجکاو و فضول هستیم . در این شش سالیکه شما با ما
همسایه هستید بارها دررفتار وحرکات وسکنات شما دقیق شده واز هر
حیث شما را جوان شایسته ولایقی میشناسم بعلاوه دراینمدت دانسته ام
که شما در دانشکده طب تحصیل میکنید ودرتهران هم کسی راندارید .
فعلاچون نزدیکترین همسایه ام ، شما بودید ، مستقیما بخانه شما پناه
آوردم فریدون تختخواب سفری خود را که درگوشه اطاقش بودمرتب
کرد ولحاف وپتوی منحصر بفرد خود را روی آن انداخت وروی بطرف
خانم پارچه باف کرده و گفت شام میل کرده اید یا نه ؟ خانم پارچه باف
گفت متشکرم ، شام میل ندارم وفقط باستراحت احتیاج دارم فریدون
اشاره بتختخواب خود کرد و گفت این بستر نا راحت برای شما آماده
است ، ودرصورتیکه ازتنهائی وحشتی ندارید ، اجازه بفرمائید که دراطاق
یکی از همسایه ها استراحت کنم . خانم پارچه باف گفت نمیدانم بچه
زبان ازشما عذر خواهی و تشکر کنم زیرا در این شب سرد استراحت
شما را مختل کرده ام ولی البته جوانمردی شما اقتضا میکند که اززن
بیکسی که بشما پناه آورده است حمایت کنید .

فریدون شب بخیری بخانم پارچه باف گفت وپالتوخود رابرداشت
واز اطاق بیرون آمد، وبه‌پشت اطاق یکی ازهمسایگان خود که او هم
مرد مجردی بود ودریکی از وزارتخانه‌ها کارمیکرد ، رفت و آهسته
بدر کوبید . آن جوان که تازه مهیای خواب شده بود در را گشود و
همینکه چشمش بفریدون افتاد سلام گرمی باو کرد و گفت چه فرمایشی

دارید ؟ فریدون گفت چون مهمان زنی برایم رسیده و شب را در اطاق منست اگر اجازه بفرمائید امشب را دراطاق شما بگذرانم آن جوان باقیافه بشاش و گشاده ای گفت هیچ مانعی ندارد ، بفرمائید •

و چون او هم مانند فریدون رختخوابش منحصر بفرد بود ، با یکدیگر دریك بستر خوابیدند •

انگشتر آشنا در انگشت اسکلت !

فریدون بعادت هرروز قبل ازطلوع آفتاب از خواب برخاست وبکمك جوان همسایه اش چای را حاضر کردند • فریدون لباس خود را پوشید و بخیابان رفته قدری کره وعسل ونان وتخم مرغ تهیه کرد وآنها را با دو فنجان چای گرم درسینی گذارده بدست گرفت وبدر اطاق خود رفت وباانگشت بر در زد ، صدای ظریفی از داخل اطاق گفت بفرمائید .

فریدون بالبی خندان وارد اطاق شد وسلامی بخانم پارچه باف داد• خانم تازه ازتوالت صبح خود فارغ شده وشانه وآئینه وسایر لوازم آرایش را درکیف خود می گذاشت • جواب سلام فریدون را با کمال گرمی داد وازجای برخاسته سینی راازدستش گرفت ودرچیدن بشقابهای محتوی صبحانه بافریدون کمك کرد •

همینکه چای را خوردند ، خانم پارچه باف گفت ، من از دیشب تاکنون لحظه ای نیاسوده ام ودائماً درفکر بودم • دیشب تصمیم داشتم ازجریان داخلی زندگی خود چیزی بشما نگویم و خویشتن را تسلیم مقدرات کنم تا ببینم چه پیش می آید ولی بعد ازفکر زیاد دانستم که جان من بطور حتم ویقین درخطراست وبرای اینکه کمك فکری ازشما

بگیرم ناچارم آنچه را که درچند روز اخیر برایم پیش آمده است، برای شما بگویم ·

بطوریکه میدانید خانه ما درمقابل خانه شماست واز بنای این منزل در حدود هفت سال میگذرد قبل از اینکه ما در اینجا شروع بساختمان کنیم اینجا زمین بایری بود که اطرافش را دیوار کشیده بودند وشوهرم این زمین راخرید ومدت یکسال بهمان صورت باقی ماند·

دراین موقع صدای ضربه‌ایکه بدر خورد سخن خانم پارچه باف را قطع کرد · فریدون برخاست که ببیند کیست ، جوان همسایه خود را دیدکه چای ریخته و آورده است · از او تشکر کرد وچای را گرفته یکی را در برابر خانم پارچه باف نهاد ویکی را هم برای خود گذاشت

خانم پارچه‌باف بسخن خود ادامه داد و گفت ، دراین زمین بایر، چاه عمیقی بود که میگفتند سابقاً مجرای قنات سفارت انگلیس بوده وچون مجرای قنات را درسالهای اخیر تغییر داده اندآنجا متروك افتاده بود . روزی که برای طرح نقشه ساختمان باتفاق مهندس وشوهرم بآنجا آمدیم ، اثری ازچاه ندیدم وهنگامیکه ازشوهرم پرسیدم ، گفت دستور داده‌ام آنرا پر کنند .

چندروز قبل رخت‌شوئی بخانه ماآمده بود ودروسط باغ مشغول رخت شستن بود · پسر و دختر کوچکش هم در نزدیکی او مشغول بازی بودند ناگهان دهنه چاه باز میشود ونزدیك بوده‌است که پسر آن رختشوی در چاه بیفتد ولی دستش بدر چاه گیرمی کند وبپائین نمیافتد · فقط کفشهایش بچاه میافتد · مادرش یکنفر مقنی راکه در ساختمان

همسایه مشغول کار بوده بدون اطلاع ماصدا میزنند وچند ریالی باو میدهد که داخل چاه شده وکفشها را بیرون بیاورد .

مقنی داخل چاه میشود وپس از لحظه‌ای وحشت‌زده بیرون آمده وفریاد میزند جسدانسانی درته چاه است که بکلی از یکدیگرمتلاشی شده و فقط استخوانهایش باقی مانده است . مقنی از چاه بیرون آمدو باکمال وحشت مقداری‌ازاستخوانها راکه در اثر رطوبت کاملا پوسیده واز هم جدا شده بود بیرون‌میآورد . درهمین موقع بودکه‌زن‌رختشوی، هراسان بنزد من‌آمد ومرا صدا زد . ابتدا میخواستم بسرچاه نروم تا با آن منظره دلخراش روبرو نشوم ولی حس کنجکاوی مانع شد وازجای برخاسته باتفاق آن زن بسرچاه رفتیم . مقنی چوبی بر داشته و مشغول بهم زدن استخوانها بود هنگامیکه بنزدیکی او رسیدیم ، ناگهان خم‌شد وچیزی را ازمیان استخوانها برداشت وچون ما ، بالای سرش بودیم ، ناچار آنرا تمیز کرد وبدست من داد ، بمحض‌اینکه چشمم بآن‌انگشتر افتاد بیاد آوردم که این انگشتر طلا ونگین فیروزه درشت آن‌ببرادرم تعلق داشت . چنان حالم منقلب گردیدکه‌بیهوش در بازوان زن‌رختشوی افتادم . آن زن بتصور اینکه ازدیدن‌منظره استخوان ها ، باین‌حال‌افتاده ام ، بکمك کلفتمان ، مرا باطاق خواب بردند و مدتی ازمن پرستاری کردند ، تابحال آمدم ، همینکه چشمم را باز کردم ، اولین چیزی راکه خواستم همان انگشتر بود .

زن رختشوی انگشترراکه از دست من بزمین‌افتاده‌بود برداشته وباخود همراه داشت همینکه آنرا خواستم مجدداً بمن داد وگفت ،

خانم ، زیاد باین انگشتر شوم نگاه نکنید . میترسم مجدداً حالتان بهم بخورد . دراین موقع شوهرم از در وارد شدو چون دید من خوابیده ام بتصو ر اینکه تب کرده‌ام پیش آمد تا از من احوالپرسی کند ولی کلفت پیرمان که درآ نجا بود باو مهلت حرف زدن نداد و باکمال شتاب موضوع بازشدن چاه و بیرون آمدن استخوانهای پـوسیده را برای او شرح‌داد شوهرم ازشنیدن سخنان آن پیر زن چنان مضطرب گردید که هیجان والتهابش را همه حس کردند . شوهرم باصدای لرزانی پرسید، مردی که استخوانها را از چـاه بیرون آورد ، کجاست ؟ زن رختشوی گفت ، در باغ ، در آفتاب نشسته و منتظر است!مزدش را باو بـدهیم . شوهرم بیرون رفت وشنیدم که بآن مرد گفت این صد ریال را بگیر ، ضمنا استخوانها را هم سرجایش بریز زیرا حوصله دیدن روی آژانها و مامورین کلانتری را ندارم .

مرد مقنی پول را گرفت وتشکر کنان بطرف چاه رفته‌استخوانها را دوباره بداخل آن‌ریخت وسرش رامحکم‌پوشانید . وقتیکه‌میخواست از درخارج شود ، شوهرم باو گفت ، استاد ، خواهش میکنم جائی از موضوع چاه صحبت نکنی‌زیرا کلانتری بدستاویز این چاه کهنه که از مدت ها قبل ازساختمان‌منزل ما ، در اینجا بوده است زندگی را بر ما حرام خواهدکرد .

مقنی گفت خاطر جمع باشیدواز در بیرون‌رفت . شوهرم بر گشت وصدریال نیز بآن زن رختشوی داد وباوهم تاکیدکردکه ازموضوع‌چاه درجائی گفتگو نکنند . آن روز ظهر بدون اینکه بـا یکدیگر حرفی

بزنیم ناهار را درمحیط ساکت و آرامی صرف کردیم .

بلافاصله بعد ازناهار شوهرم بر خلاف معمول از جای برخاست وگفت من دربازار بعضی کارها دارم که ناچارم زودتر بروم .

من سری بعلامت رضایت تکان دادم و چیزی نگفتم او هم دیگر معطل نشد واز دربیرون رفت .

همینکه تنها شدم مجدداً بفکر برادرم افتادم . برای اینکه‌ذهن شما کاملا روشن شود ناچارم قدری بعقب برگشته وشمه ای از زندگی خصوصی خود را برایتان نقل کنم ؛

پدرم یکی از تجار سرشناس و معروف کرمانشاه بود و در طی سالیان درازیکه بشغل تجارت اشتغال داشت ثروت هنگفتی اندوخته بود وجز من وبرادرم اولاد دیگری نداشت .

چون مادرم درجوانی ، زندگی را بدرود گفته بود پرستاری مارا خودش بعهده گرفته ودیگر بعد از مادرم تاهل اختیار نکرد ، کم کم من وبرادرم بزرگ میشدیم . برای تحصیل وتربیت ما تصمیم گرفت مارا بتهران بفرستد وچون خودش هم درکرمانشاه علاقه ای نداشت مرکز تجارتخانه خود را ازاین شهر ، بتهران منتقل کرد ودر پایتخت مشغول کسب گردید . من و برادرم نیز در دبیرستان بتحصیل مشغول شدیم .
در اینموقع آقای پارچه باف شوهر فعلی من که در آن موقع در بازار دلالی میکرد باپدرم آشنا شد وتوانست با هوش وفعالیت خود ، نظر پدرم را جلب کرده وخویشتن را مورد اعتمادش قرار دهد .

دوستی پارچه باف باپدرم کم کم آنقدر زیاد شد ، که پارچه‌باف

بیشتر اوقات شام و ناهار را درمنزل ما صرف میکرد و گاهی هم شبها را درنزد ما بسر می‌برد. درنتیجه معاشرتهای متوالی، من و پارچه باف خیلی بایکدیگر مانوس شدیم. هروقت بمنزل ما می آمد هدیه‌ی از قبیل جوراب. یاساعت مچی، یادستکش با خود برای من میآورد و منهم باتصویب پدرم، آنها را قبول میکردم. ازاینمقدمه یکسال گذاشت یکروز عصر که پدرم درخانه نبود پارچه باف دق‌الباب کرد وبدون آنکه فکر کند که من درخانه تنها هستم یکسر باطاق من آمد. همین که چشمش بمن افتاد سلام مؤدبانه ای بمن داد باو گفتم آقای پارچه باف، مگر بشما نگفتند که پدرم در خانه نتست؟ پارچه باف گفت چرا بمن گفتند که پدرتان تشریف ندارند ولی من بایشان کاری ندارم ومیخواستم با شما چند کلمه ای صحبت کنم. من با کمال تعجب نگاهی باو کردم و گفتم هرفرمایشی دارید من برای استماع آن حاضرم. پارچه‌باف مانندکسیکه بخواهد سخنی را بگوید ودر گفتن آن مردد باشد سرفه‌ای کرد و گفت آیا دراین مدت که من بخانه شما رفت‌وآمد میکنم هیچ متوجه حال من‌شده‌اید؟

من که هنوز منظور او را در نیافته بودم گفتم مقصود چیست؟ ناگهان پارچه باف از روی صندلی خود برخاست ودرمقابل‌من زانوزده دستهایم را دردست گرفت و گفت، هایده، یکسال است که من در آتش عشق تومیسوزم ودم نمیزنم، آیا تو دراینمدت، شراره عشقی را که از چشمانم ساطع است ندیده ای؟

آیامیدانی‌چه شبهای‌درازی را تاصبح بیادتو بیدار بوده‌ورنج برده‌ام؟

هایده ، من تو را دوست می دارم ، دوست داشتنی که از حد عشق گذشته و بپرستش رسیده است . پس از گفتن اینکلمات دستهایم را غرق بوسه کرد .

من از شنیدن سخنان او مانند پرنده‌ایکه تحت تاثیر نگاه ماری واقع شده باشد چنان هوش وحواس خود را ازدست داده بودم که در برابر او کوچکترین مقاومتی از خود بروز ندادم . او که چنین دید مرا در آغوش کشیده بوسه گرمی ازلبانم برداشت وهمانطوریکه مرا درآغوش داشت گفت بحمدالله که احساسات شدید و آتشین من ، درتو نیز انعکاس خود را بخشیده است ومیتوانم باکمال اطمینان ترا ازپدرت خواستگاری کنم .

از شنیدن جملات اخیر تازه بخود آمدم و باتلاش مختصری خود را ازمیان بازوانش نجات داده گفتم ، آقای پارچه باف ، این رفتار شما پسندیده نبود . بهتر است فعلا از اینجا تشریف ببرید . راجع باینکه اگر مرا ازپدرم خواستگاری کنید آیا جواب مثبت خواهم داد یا منفی ، باید قدری فکر کنم و بعد نتیجه را بوسیله پدرم بشما اطلاع دهم .

پارچه باف بالحن مؤثری گفت بااینکه مرا از اینجا میرانی ، و بااینکلمات سرد ، قلبم را افسرده میسازی . معذلك ازصمیم قلب ترا می‌پرستم • اینرا گفت واز دربیرون رفت •

پس از رفتنش ساعتهای متوالی تنها در اطاق خود نشسته و در اطرافش فکر کردم • پارچه باف خوش صحبت وخوش هیکل ومهربانی بود ولی من او را مانند یك برادر دوست میداشتم نه مانند یك شوهر زیرا او بازاری بود ومن میل داشتم شوهرم یك مرد تحصیل کرده باشد

من يك شوهر مهندس يادكتر را باعايدي كم ، بريك شوهر پولدارتاجر ترجيح ميدادم و هرگز تا آن روز ازخاطرم نگذشته بود كه ببازاري شوهر كنم ولي اصرار پارچه باف واظهار آن عشق شديد و آتشين قدري مرا مردد ساخته بود •

ازاينطرف پارچه باف هم بيكار ننشسته ومرا از پدرم خواستگاري كرد • پدرم نسبت باو خيلي حس نظر داشت وهميشه درغيابش ، پيش من وبرادرم از اوتعريف ميكرد و ميگفت جواني جدي و پشت كار دار است وآينده روشني دارد •

همينكه پارچه باف موضوع خواستگاري مرا عنوان كرد اوهم با روي خوش وآغوش بازهمان جلسه اول آنرا پذيرفت وحتي طبق معمول نگذاشت يكي دوجلسه ديگر خواهش خودرا تكرار كند وبعد باو جواب مساعد بدهد و در همان جلسه خواهشش را پذيرفت و بعد از آنكه باو وعده مساعد داد ، سر بجان من گذاشت و آنقدر بمن فشار آورد تامنهم كه مردد بودم ترديد راكنار گذاشته وبتقاضاي پارچه باف پاسخ مساعد دادم •

مقدمات امر درمدت كمي مهياگرديد وعروسي ما برگزار شد • همه مي گفتند وصلت مناسبي است وپارچه باف براي حاجي آقا كمك خوبي خواهد بود • تنهاكسيكه ازاين عروسي دل خوشي نداشت حسن آقا برادرم بود • حسن از روز اول روي خوشي بپارچه باف نشان نميداد ولي چون ازمن كوچكتر بود نميتوانست صريحاً دربرابر پدرم اظهارعقيده كند وحرف خود را بكرسي بنشاند فقط اعتراض خود را

باعبوس کردن چهره‌اش در برابر پارچه باف نشان میداد •

چون پارچه باف کسی رانداشت پس‌از آنکه بامن عروسی کرد، بمنزل ما آمد وبامن وپدر و برادرم دریکجا زندگی میکرد • ششماه از این مقدمه بیشتر نگذشته بود که پدرم باپارچه باف بمنزل آمدند •

سر شب کاملا حال پدرم خوب بود و بر حسب معمول دور یکدیگر نشستیم ومدتی را بشوخی وخنده گذراندیم بعد شام آوردند وباکمال اشتها وخوشحالی شام را خورده وخوابیدیم • نصف‌شب صدای ناله وفریاد پدرم ما را از خواب بیدار کرد

پدرم ازدرد دل وخفقان قلب مینالید • من گفتم برویم دکتر بیاوریم ولی پارچه باف گفت چیزی نیست و حتماً غذایش خوب هضم نشده و بالنتیجه دلش درد میکند • الان سماور آتش کنید ویك قنداق باو بدهید حالش بهتر میشود •

کلفتمان‌را بیدار کردیم • مشغول آتش کردن سماور شد وماهم بدون آنکه بناله وتضرع پدرم اهمیتی بدهیم منتظر جوش آمدن سماور نشستیم ولی قبل از اینکه سماور جوش بیاید پدرم ساکت شدپارچه باف گفت ، دیدی گفتم خودش خوب میشود • من پیش رفتم تا احوال پدرم را بپرسم ولی هر چه بلند بااو حرف‌زدم پاسخی نشنیدم• ناچار بالاخره او را تکاندادم ولی همینکه دستم ببدنش رسید باکمال وحشت آنرا عقب کشیدم زیرا بدنش کاملا یخ کرده بود •

پارچه باف هم دستی بپیشانی او گذاشت و باحال وحشت‌زده ای گفت ،تمام کرده است ! من بنای گریه و شیون را گذاشتم • از

صدای من برادرم نیز بیدار شد وفردا صبح پارچه‌باف پزشك سر کوچه را که ازپیرمرد های قدیم بود دید وبا پرداخت صدریال باو جواز دفن پدرم راگرفت ومهلت نداد تاهمکاران اوجمع شوند ونعش را با احترام وآبروئی که شایسته او بود بلندکرده ومشایعت کنند. اوعقیده‌داشت که این تشریفات بیشتر برای زنده‌هاست نه برای‌خاطر مرده وفوراً بمتوفیات تلفن‌کرد. یکی ازماشین های نعش‌کش آمد، جسد پدرم رادرآن گذاردند ومن وپارچه باف وبردارم سوار اتومبیل خودمان شدیم.

چند نفر از دوستان نزدیك پدرم نیز جنازه او رامشایعت‌کردند واو را درحضرت عبدالعظیم بخاك سپردیم درمراجعت، پارچه‌باف‌خیلی درتسلی دادن من‌کوشید وبرای آنکه مرا سرگرم کند هر روز مرا بگردش می‌برد.

بتدریج از اینمقدمه چند ماهی گذشت وخاطره مرك پدرم نسبتاً فراموش شد.

پس ازمرك پدرم اعلان انحصار وراثت اومنتشر گردید و پس از تشریفات قانونی، تمام ماترك او بین من وبرادرم تقسیم‌گردید.

برادرم چون هنوز بسن بلوغ قانونی نرسیده بود مدعی العموم برای اوقیم تعیین کرد واین قیم پارچه باف بود که باصرار من، برادرم اورا برگزید ومدعی العموم هم تصویب کرد.

روابط برادرم با پارچه باف، مثل سابق همانطور خیلی سرد و خصمانه بود. هرچه‌پارچه‌باف‌سعی‌میکرد با اودوست‌شود فایده‌ای‌نداشت کار تنفر برادرم از پارچه باف بجائی رسیده بودکه برای‌خاطراو نسبت

بمنهم بی اعتنائی میکرد واصولا در منزل مانند یکنفر مهمان بیگانه بسرمیبرد ، صبح زود هنوز یکی دوساعت بوقت مدرسه مانده بود که ازخانه بیرون میرفت وهنگام مراجعت یکسر بدون اینکه باکسی حرفی بزند باطاق خود رفته ودر را بروی خویش می‌بست وشام وناهار را هم تنها صرف می‌کرد .

من از اینوضع زندگی برادرم خیلی متأثر بودم و دلم بحالش میسوخت ولی موقعیت سختی داشتم وهیچگونه اقدامی نمیتوانستم بکنم من یك زن جوان و بیکسی بودم که خواه ناخواه بایدتحت اطاعت شوهرم باشم و برای خشنودی خاطر برادرم هیچکار نمیتوانستم بکنم . پارچه باف باکمال علاقه وکوشش درازدیاد اموال من و برادرم می‌کوشید و ضمناً سعی داشت که توجه برادرم را بسوی خود جلب کرده واو را با خود دوست سازد ولی هرگز سعی او بنتیجه نرسید وروز بروز برادرم نسبت بما بیگانه‌تر وعبوس‌تر میشد .

من دلم باین خوش بود که موقع مراجعت برادرم ازمدرسه ، جلو راهش بایستم وچند کلمه‌ای بااوحرف بزنم . اتفاقاً یکروز که تصورمیکنم روز پنجشنبه بود هرچه منتظر اوشدم برخلاف انتظارم ، در صدا نکرد و برادرم از در نیامد کم کم یکساعت بعد ازظهر شد وپارچه باف آمد.

چیزی باو نگفتم و ناهار را با یکدیگر صرف کردیم . یکی دو ساعت دیگر هم گذشت وخبری از برادرم نشد دیگر نتوانستم اضطراب خود رامخفی کنم . موضوع را بپارچه باف گفتم . باکمال خونسردی گفت مگر دختر بچه است که دلت برایش شور میزند . هیچ مانعی ندارد :

شاید ناهار را درمنزل یکی از همشاگردیهایش مهمان بوده وحتماً عصر رمیگردد.

این سخنان پارچه باف قدری بمن قوت قلب داد و ظاهراً ساکت شدم ولی باطناً مضطرب بودم ونمیدانستم چکنم، زیرا برادر کوچکم غیر ازمن کسی را نداشت وازهرحیث خود رامسئول ناراحتی فکروآوارگی او میدانستم. بالاخره پارچه باف برخاست وببازار رفت ومن، تنهاماندم. نزدیك غروب شد وبازهم برادرم نیامد. اضطراب خاطر من بمنتهی درجه رسیده بود. ناچار برخاستم وباطاق اورفتم. دراطاق بازبود. یك سر وارد اطاقش شدم. روی میز تحریر او چشمم بپاکتی افتاد و روی پاکت، اسم کوچك من نوشته شده بود. بعجله سرپاکت را باز کردم و کاغذی بخط برادرم خطاب بخود دیدم. درکاغذ نوشته‌شده بود:

خواهر مهربانم، خیلی متأسفم که با رفتن خود از اینخانه شوم، باعث حزن واندوه ترا فراهم میکنم مرا عفو کن، زیرا دیگر طاقتم تمام شده ونمیتوانم حضور شوهرت را تحمل کنم. نمیدانم چرا همیشه یك الهام باطنی مرا ازاین مرد خبیث برحذر میدارد وهروقت که چشمم باو می‌افتد بی‌اختیار بدنم مرتعش میگردد.

خواهر عزیزم، ازتو انتظار دارم که چندان از غیبت من دلتنك نشوی زیرا بامختصر وجهی که از پول جیب و لوازم تحصیلی خود صرفه جوئی کرده واندوخته ام میتوانم تامدتی براحتی زندگی کنم. بعد هم از محل اقامت خود، ترا مطلع خواهم ساخت تاپول برای ادامه زندگی من از پارچه باف گرفته وبرایم بفرستی.

برادرت حمید

همینکه نامه را بپایان رسانیدم دیگر نتوانستم خود داری کنم و بی‌اختیار بنای گریه را گذاشتم . شب که پارچه‌باف آمد ، موضوع رفتن برادرم را باو گفتم ولی کاغذ را باو نشان ندادم .

پارچه باف فوراً بکلانتری تلفن کرد وچون قیم حمید بود، خواهش کرد که هرجا او را دیدند توقیف کرده و باو بسپارند .

پانزده روز بعد . نزدیك غروب بود که از کلانتری تلفن کرده وپارچه باف را خواستند ، اتفاقاً درخانه بود . گوشی تلفن را از دست کلفتمان گرفت وپس ازقدری‌صحبت ، ازجای برخاسته لباس پوشیدوچون شوفرمان هم مریض بود ، خودش اتومبیل را از گاراژ بیرون آورد و بطرف کلانتری رفت من باکمال بیصبری درانتظارمراجعت او بودم‌وامید داشتم بابرادرم برگردد ولی ساعت ده بعد ازظهر شد و از پارچه باف اثری ظاهر نگردید. از این پیش آمدفوق‌العاده نگران‌شدم‌ومیخواستم بکلانتری تلفن کنم که پارچه باف از دروارد شد . قیافه‌ای درهم‌وحالتی مضطرب‌داشت‌چندجای‌لباسش پاره‌شده بودودرچهره‌اش آثارخراشیدگی دیده میشد .

منکه ازآن حالت وسرو وضعش کاملا دچار حیرت شده بودم ، پرسیدم تاحالاکجا بودی واین چه وضعی است ؟

پارچه باف مانندکسیکه غافلگیر شده باشد زبانش بند آمد ودر پاسخ من نتوانست چیزی بگوید بالاخره پس از قدری، سکوت و سینه صاف کردن گفت ، چیزی نیست ، اتومبیل افتاده بود توی جوب تاآنرا بیرون آوردم سر ووضعم باینحال افتاد .

من از اینحرف او قانع شدم وپرسیدم کلانتری بتو چه کارداشتند. آیا ازحمید اثری یافته بودند ؟

پارچه‌باف که ازشنیدن نام برادرم بیشتر مضطرب‌شده بود، گفت ازکلانتری مرا برای صلح دادن بایکی از بدهکارانم خواسته بودنـد و مربوط باینموضوع نبود ، وبعد قدری سکوت‌کرد ومثل اینـکه چیزی بخاطرش آمده باشد ، گفت ، ولی کلانتری بکلی هم از حمید بیخبر نبود ومیگفتند برای یافتن او بتمام کلانتری های ایران بوسیله‌تلگراف‌دستور داده‌ایم وگویاکلانتری زاهدان‌گزارشی راجع باو بمرکز فرستاده است که دراداره آگاهی است ۰

فردا صبح برای اطلاع ازموضوع‌گزارش باداره آگاهی‌میروم ۰ من از شنیدن قسمت اخیر سخنان پارچه‌باف قدری تسلی یافتم‌زیرا نوید پیداشدن برادرم را دربرداشت ۰

فرداصبح پس از اینکه صبحانه راصرف‌کردیم ، بپارچه باف گفتم قبل از هرکار باید باداره آگاهی بروی وازحمید خبری‌برایم بیاوری ۰

پارچه باف قبول‌کرد ۰ درحین خوردن صبحانه ولباس پـوشیدن، بااینکه سعی میکرد خود را خوشحال و با نشاط جلوه دهد . معذلـك تشویش واضطراب عمیقی درقیافه اش خوانده میشد ، و از شب گذشته تاصبح رنگش بکلی زردگردیـده وصورتش بطور محسوسی لاغر شده بود ۰ از اوعلت اضطراب وگرفتگیش راپرسیدم ۰

خنده ای کاملا ساختگی برلب آورد وگفت اشتباه میکنی ، من ابداً اضطرابی ندارم ۰ شاید چون خودت برای حمید مضطرب هستی ۰

تمام دنیا را مضطرب می بینی ؟ چون دیدم میل ندارد علت گرفتگی خاطرش را برایم شرح دهد دیگر چیزی نگفتم واو هم بی آنکه حرفی بزند ازدر بیرون رفت و برای انجام کارهایش شتافت .

تاظهر ، در آتش انتظار میسوختم وچشمم بدر اطاق دوخته شده بود تاپارچه باف ازدر بیاید وخبری از برادرم بیاورد . دراین شهر بزرگ هیچکس را نداشتم تا درپیداکردن برادرم از او کمك بخواهم ، بعد از پدر و برادر تنها نقطه اتکاء من پارچه باف بود .

بالاخره دربازشد وپارچه باف وارد اطاق گردید . بی اختیار بجلو او جسته وپرسیدم چه کردی ؟ گفت ازصبح تاالان دراداره آگاهی بودم . رئیس آگاهی میگفت اداره شهربانی توانسته است تا زاهدان اثر او را بیابد ودر آنجا دیگر اثری از او نیست . حدس میزنند که بطور قاچاق بهندوستان رفته باشد .

من ازشنیدن این سخن نتوانستم خودداری کنم و بـا صدای بلند شروع بگریستن کردم . پارچه باف به تسلی دادن من پرداخت ووعده داد که هرچه زودتر شخصاً برای جستجوی برادرم برود . دوروزازاینمقدمه بیشتر نگذشته بود که یکروز ساعت ده صبح برخلاف معمول شادان وخندان واردمنزل شد و گفت مژده بده که خبر خوشی از برادرت دارم من ازقیافه بشاش وسخنان مسرت انگیزش به نشاط آمده وخودرا باآغوشش انداختم وگفتم زودباش بگو ، اورا درکجا دیده ای؟ پارچه باف گفت ، من او را ندیده ام ولی طرف تجارتی من او را دیده و برای من تلگراف کرده است . نشاط وخوشحالی من مجدداً بر طرف شد زیرا آنطور

که انتظار داشتم موضوع بروفق مراد من نشد .

پارچه باف ازجیب خود تلگرافی که متن آن بزبان فارسی بود بیرون آورد وبدست من داد .

مضمون تلگراف ، این بود :

« شخصی بنام حمید دراینجا خود را برادرزن شما معرفی کرده وپانصد تومان مطالبه میکند ، قبول است یانه ؟ »

روی تلگراف نوشته‌شده‌بود مبدأ بمبئی . من گفتم فوری تلگراف کن که وجه را باو بدهند . پارچه‌باف گفت ، قبل ازاینکه نزد تو بیایم تلگراف را مخابره کردم ، من دیگر بکلی خاطر جمع شدم و بانتظار رسیدن کاغذ برادرم نشستم . از آن تاریخ یکی دو ماه که گذشت ، پارچه‌باف باصرار تمام مرا باتفاق یکی از اقوامش که بازن خود عازم رامسر بودند ، بآنجا فرستاد . نامه‌هایش مرتباً برایم میرسید . بعداز یکماه برایم نوشت که ازحمید نامه‌ای رسیده ومجدداً مطالبه‌پول کرده است . ودر آخر نامه خود اضافه کرده بود که برادرم دریکی‌ازکالج های شبانه روزی بمبئی اسم نوشته‌ودرآنجامشغول تحصیل شده است . من درپاسخ او نوشتم هرقدر پول که حمید مطالبه کرده برایش بفرستد ومخارج ماهیانه او را بطرف تجارتیش حواله دهد که‌همه‌ماهه‌بپردازد .

چیزی نگذشت که نامه‌پارچه‌باف مجدداً رسید ودرآن نوشته‌بود که وضع مخارج حمید را کاملا مرتب کرده است .

من دیگر ازجانب برادرم بکلی آسوده‌خاطرشدم‌وباکمال‌راحتی بزندگی خود ادامه دادم . تنها نگرانی من نرسیدن کاغذ او بودوآنرا

هم، حمل بر تنفریکه ازپارچه باف داشت میکردم .

تابستان آن سال گذشت وزمستان نیز سپری شده هرچند مدتی یك بار، پارچه باف تلگرافی حاکی ازسلامتی حمید از طرف تجارتیش آورده بمن ارائه میداد ووسایل خوشحالی مرا فراهم می کرد و من کم کم بااینوضع عادت کرده بودم وزندگی ماصورت منظمی بخود گرفته وبدون دغدغه واضطراب میگذشت، تاروز گذشته که دهانه چاه بازشد ومقنی داخل آن گشته، قطعات استخوان، انسانی را ازآن بیرون آورد چون منزلی که فعلا درآن زندگی میکنیم، بعد ازغیبت برادرم ساخته شده وهنوز ششماه بیشتر نیست که در آن هستیم، هرچه می خواهم خود را قانع کنم که ممکنست انگشتر برادرم ازدستش بچاه افتاده باشد، یاداخل خاکروبه درآن ریخته شده است، عقلم آنرانمیپذیرد .

امروز بعد از رفتن پارچه باف مدتی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم از خود پارچه باف توضیح بخواهم وضمناً اورا تهدیدهم بکنم . شب که بمنزل آمد، ازاوپرسیدم، چرا امروز از پیدا شدن این استخوانها اینطور مضطرب ودستپاچه شده بودی ؟

پارچه باف ابتدا از سؤال من یکه خورد وساکت شد ولی بلافاصله باخنده‌ای که ساختگی بودنش کاملا واضح بود گفت واقعاً راست است که زنها قسی القلب هستند. میخواستی چشمم باسکلت مرده بیفتد وهیچ تغییری در حالم رخ ندهد. اگر اینطور است پس چرا خودت نزدیك بود بیهوش شوی ؟ بعلاوه مگر نمیدانی اگر آژانها راه منزل ما را یاد بگیرند دیگر نمیتوانیم دراینشهر زندگی کنیم و باید از اینجا برویم ؟

من در پاسخ او گفتم ، این حرفها را کنار بگذار ، منکه دیدی حالم بهم خورده بود ، علت دیگری داشت ، فعلا من نمیتوانم در برابر این حادثه سکوت کنم زیرا ، ازقرائن برمیآید که قتلی درخانه‌ما اتفاق افتاده است وظیفهٔ ما اینستکه موضوع را بشهربانی اطلاع دهیم تاقضیه روشن شود نه‌اینکه برروی جنایت پرده بکشیم .

پارچه باف که رنك ازرویش پریده بود، گفت ، این اسکلت معلوم نیست مال چه‌زمانی است ، توچرا مثل مأمورین آگاهی میخواهی از کاهی کوهی بسازی ؛ قطعاً سابقاً اینجا قبرستان بوده است . بیخود چرا میخواهی اسباب زحمت برای من وخودت درست کنی .

هرچه با پارچه باف بیشتر صحبت میکردم ، سوءظنم نسبت بـاو زیادتر میگردید ، چون دیدم بیشتر از این صلاح نیست که باو چیزی بگویم ، زیرا ممکنست متوجه شود که نسبت باو سوءظن پیدا کرده‌ام، این بود که سکوت کردم . پارچه‌باف نیز ساکت‌شد ولی‌پس‌ازچنددقیقه سکوت ناگهان گفت ، کلفتمان میگفت انگشتری هم‌در میان استخوانها پیدا شده است . انگشتر را بده‌ببینم . من گفتم ، انگشتر پیش من بود ولی نمیدانم ازصبح آنرا کجا گذاشته‌ام .

پارچه باف نگاهی حاکی ازسوءظن بسراپای من انداخت ، در نگاهش چنان‌شعله وحشیانه‌ای‌میدرخشید ، بطوریکه بی‌اختیار ازوحشت بخود لرزیدم . در اینموقع شام را آوردند ، پـارچه باف که هیچوقت مشروب نمیخورد ، بکلفتمان گفت برود و یك بطری از عرقهائیکه از شبهای مهمانی زیاد آمده بود بیاورد .

کلفت عرق را سرمیز گذاشت پارچه‌باف چند گیلاسی پی در پی ازآن نوشید، چشمانش حالت دیگری بخود گرفته بود، سرخی شدید که ازمستی بر آنها عارض شده بود حالت سبعیت و وحشت آنرا چند برابر کرد. بالاخره شام راخوردیم ومهیای خواب شدیم پارچه‌باف قبل ازاینکه لباس خود رابکند باطاق مخصوص خودش که در آن بعضی از اسناد تجارتی و کتابها و لوازم شکارش راگذاشته بود رفت و بقدر ربع ساعت درآنجا مکث کرد و برگشت. هنگام برگشتنش، دیدم شیئی بلندی رازیر کت خود مخفی کرده وبا اینکه میکوشید آنرا ازنظر من پنهان دارد متوجه آن شدم ولی خود را بآن راه‌نزدم و چنین وانمود کردم که متوجه چیزی نشده‌ام.

وقتی باطاق خواب رفتیم، من پشت باو کردم ولی در آئینه‌ایکه روبری تختخواب بود، کاملا حرکاتش را می پائیدم، ناگهان دیدم آن شیئی بلندی را که زیر کتش مخفی کرده بود، بیرون آورد وزیر متکا گذاشت، همین مدت کوتاه کفایت میکرد که بدانم، آن شیئی مخوف چیست.

پارچه باف کاردشکاری خود را آورده بود و زیرمتکا گذاشت، آنوقت علت عرق خوردنش را فهمیدم ودانستم که آن جانی خطرناك قاتل پدر وبرادر منست وچون حدس زده است که به عملیاتش پی‌برده ام، تصمیم گرفته است مرا نیز ازمیان بردارد. فکر کردم که اگر غفلتاً از اطاق بیرون بروم قطعاً جانم درمخاطره خواهد بود، بالاخره پس از قدری فکر راه حلی بنظرم رسید، باکمال خونسردی‌لباس‌خودرابیرون

آوردم ولباس خواب پوشیدم ، بعد رفتن مستراح را بهانه کرده ازاطاق خواب بیرون آمدم ویکسر بصندوقخانه رفته بعجله لباس پوشیدم وقدری پول نقد وطلا وجواهر که داشتم باخود بر داشته وازدر بیرون آمدم. چون دراین شهر هیچکس را ندارم ، بخانه شما پناهنده شدم واینك از شما کمك میخواهم که مرا ازشر این جانی خطرناك نجات دهید .

فریدون که ازشنیدن این ماجرا مات ومبهوت ، هایده رامینگریست، مانندکسی که بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد ،گفت ، آیا ممکنست چنین گرگان درندهای درلباس بشریت وجود داشته باشند ؟

هایده درحالی که اشك ازچشمان زیبایش سرازیر بود ،گفت ، متأسفانه همین‌طور که ملاحظه میکنید ،گرك درنده وجود دارد و جان مرا هم تهدید می کند: فریدون گفت ، اکنون میخواهید چه کنید؟هایده گفت ، معلوم است می خواهم چکنم؟ میخواهم گریبان این قاتل پست فطرت را بچنگال عدالت بسپارم وانتقام خون پدر بیگناه وبرادر ناکامم را ازاوبگیریم . فریدون گفت مانعی ندارد ، همین امروز باتفاق‌شما بنزد دادستان میرویم وشما کلیه قضایا را برای او شرح خواهید داد و اوهم لابد دستور تعقیب وتوقیف قاتل راخواهد داد .

هایده بانگاهی که حاکی ازحق‌شناسی بود ، بفریدون نگریست وگفت ، من هم‌اکنون حاضرم که باتفاق بنزد دادستان‌برویم ، زیرا تااین قاتل بیرحم را دستگیر نکنند ،من بجان خود ایمن نیستم و هر لحظه منتظرم که بامن روبروشود وکارد خود راتادسته‌درقلبم‌فروبرد.فریدون

تبسمی کرد و گفت ، خانم ازاین رهگذر اندیشه نداشته باشید زیرا من هرگز نخواهم گذاشت دست او بشما برسد .

هایده نگاه ممتدی بفریدون انداخت ودرپی آن لبخند دلپذیری برلب آورد ، فریدون که از این نگاه ولبخند سر مست شده بود گفت برخیزید تاهمین الان برای دیدن دادستان برویم . هایده بدون اینکه کوچکترین تأملی را جایز بداند ازجای برخاست و براه افتاد .

در تعقیب جانی

هایده وفریدون از در بیرون آمده کنار خیابان ایستادند اولین تاکسی راکه ازکنارشان گذشت ، متوقف ساخته سوار شدند ویکسر بسوی وزارت دادگستری رفتند ودر آنجا بدون اینکه کسی از آنها جلوگیری کند مستقیماً باطاق دادستان داخل شدند. عده‌ای از ارباب رجوع دراطاق دادستان نشسته بودند ودادستان مشغول رسیدگی بسخنان یکایك آنها بود .

طولی نکشید که نوبت هایده وفریدون رسید . هایده از جای برخاست وروی صندلی نزدیك دادستان نشست وآنچه راکه برای فریدون گفته بود برای اوشرح داد و در خاتمه گفت . اکنون یك شب است که ازخانه خود گریخته وبخانه این جوان پناهنده شده‌ام . دادستان نگاهی از روی کنجکاوی به هایده و فریدون انداخت و گفت الساعه دستور میدهم باینکار رسیدگی کنند وبازپرس یکی ازشعبات بازپرسی را احضار کرده دستور داد فوراً پارچه باف را احضار کند وتحت بازپرسی قرار دهد ودرصورتیکه قرائنی برای توقیف او بدست آورد بلادرنك او را بازداشت کند .

هایده وفریدون باتفاق بازپرس از اطاق دادستان بیرون آمدند ، وبشعبه بازپرسی رفتند .

بازپرس پشت میز خود قرار گرفت و به هایده گفت، موضوع شکایت خود را بگوید تا اورسماً یادداشت کند .

هایده تمام قسمتهای شکایت خود را اظهار داشت وبچند سئوالی هم که بازپرس از او کرد پاسخ داد و ذیل اظهارات خود را امضا کرده بدست بازپرس داد . بازپرس قرار احضار پارچه باف را صادر کرد و بدست دونفر مأمور مسلح داد تا باتفاق هایده و فریدون بروند و پارچه باف را بیاورند .

هایده وفریدون باتفاق مأمورین ازدر بیرون آمدندوسوار تاکسی شده ، جلوبازار پیاده شدند .

هایده مستقیماً به تجارتخانه شوهرش رفت ولی منشی تجارتخانه باو اظهار داشت که آقای پارچه باف ازصبح بتجارتخانه نیامده وچندنفر هم مراجعه کرده وکارلازمی داشته اند، هایده از آنجابیرون آمد ومستقیماً بنزد مأمورین دادگستری که درچند قدمی تجارتخانه ایستاده بودند ، آمد و گفت ازصبح بتجارتخانه نیامده است . تصورمیکنم درمنزل باشد ، وآنها را برداشته باتفاق فریدون بمنزل آمدند ولی درآنجا هم تیرشان بسنك آمد وپس ازتحقیقاتی که از کلفت خانه کردند معلوم شد دیشب پس ازآنکه پارچه باف مدتی منتظر مراجعت خانمش بوده است وبدیدن اوموفق نمیشود ، ازجای برخاسته وتمام خانه رابدنبال اوجستجو میکند وپس از آنکه ازیافتنش مأیوس میگردد ، متوجه میشود که در خانه

باز است • پس از آگاه شدن بر این معنی ، اوهم لباس پوشیده‌و بسرعت ازمنزل بیرون میرود واز شب گذشته تاکنون بخانه نیامده است • پس از آنکه هایده ومأمورین دانستند که پارچه‌باف فرار کرده‌است ، ازهمانجا بنزد بازپرس برگشتند وهایده ببازپرس اظهارداشت که من میخواهم در خانه خود زندگی کنم ولی تأمین‌جانی ندارم‌و باید ازطرف‌شما اینموضوع روشن شود •

بازپرس گفت حق بجانب شماست وفوراً بکلانتری‌یك نوشت که درخانه پارچه‌باف مأمور بگذارند وآنجا را تحت نظر بگیرند و ضمناً بدفتر دادگاه نوشت که باداره آگاهی‌بنویسند، پارچه‌باف راهرجایافتند فوراً دستگیر کنند • هایده ازبازپرس تشکر کرد و باتفاق فریدون از در بیرون آمدند . همینکه ازوزارت دادگستری خارج شدند ، فریدون گفت ، بهتر است ابتدا به‌کلانتری یك برویم مأموری با خود بر داشته بمنزل شما ببریم زیرا اگر درآنجا باپارچه باف روبروشویم، بااین مقدماتیکه شماگفته‌اید قطعاً بایکدیکر دست بگریبان خواهیم شد و بالنتیجه در این میان ممکنست جنایت دیگری رخ دهد • هایده رأی فریدون را پسندیدو باتفاق یکدیگر بکلانتری یك‌رفتند •

افسر نگهبان با کمال خوشروئی آندو را پذیرفت و چون یاد داشت باز پرس باو رسیده بود . بدون معطلی فورا یکی از پاسبانهای جدی و زرنك را احضار کرد و باو دستور داد ، همه جا بااین خانم همراه باش و جان ایشانرا از هرگونه پیش آمدی حفظ کن .

پاسبان سلامی بافسر خود داد و هایده و فریدون نیز با او خدا

حافظی کرده از در بیرون آمدند. پاسبان هم در حالی که طپانچه خود را بکمر میبست دنبالشان افتاد.

سه نفری بکنار خیابان آمدند و سوار تاکسی شده بطرف خانه پارچه باف رفتند. طولی نکشید که تاکسی درجلو خانه مجلل آنها متوقف گردید و هایده با فریدون و پاسبان از آن پیاده شدند. فریدون روی به هایده کرده گفت، اکنون دیگر جان شما تحت حمایت مأمورین شهربانی است، در صورتیکه اجازه میفرمائید من از شما خدا حافظی کنم. هایده تبسمی بروی او کرد و گفت، شما چقدر فراموش کار هستید، همین امروز صبح بود که بمن قول دادید، جان مرا در مقابل سوء قصد شوهر جنایتکارم حفظ خواهید کرد و منکه در اینشهر هیچکس را ندارم خوشحال بودم که تحت حمایت جوانی چون شما قرار گرفته‌ام ولی متأسفانه می بینم که تمام گفته های خود را فراموش کرده‌اید. فریدون قدری فکر کرد و گفت خانم، من تصور نمیکنم شوهرتان آنقدر جسور باشد که در حضور مأمورین مسلح دست بطرف شما بلند کند. بعلاوه حکم توقیف او در دست این مأمور است و قبل از اینکه او وارد منزل شود توقیفش خواهد کرد.

با اینهمه در صورتیکه لازم میدانید، من باکمال افتخار خود را تحت اختیار شما میگذارم. هایده گفت، من باعث زحمت شما نمیشوم ولی خواهش میکنم لااقل تشریف داشته باشید ناهار را با یکدیگر بخوریم فریدون چون دید آنروز، وقت دانشکده‌اش گذشته

و دیگر بکلاس نمیرسد دعوت هایده را پذیرفت و باتفاق او و پاسبان وارد منزل شدند.

هایده وفریدون وارداطاق پذیرائی شدند وپاسبان روی نیمکتی که درسرسرا گذاشته شده بود، نشسته و بحراست آنهو پرداخت فریدون باهایده تا ظهر با یکدیگر بصحبتهای متفرقه پرداختند، هنگام ظهر، نــاهار را بایکدیگر خوردنـد، آنـروز بعد از ظهر با اینکه فریـدون در بیمارستان رازی کشیك داشت و بایـد شب را در آنجا میگذرانید، نامه‌ای نوشته بدست نوکـر هایده داد و اورا فرستاد تا نامه را بدفتر بیمارستان برساند فریـدون در نامه اطلاع داده بـود که بعلت کار فوق‌العاده ایکه برایش پیش آمده نمیتواند شب را در بیمارستان بمـاند و امشب یکی دیگر از دانشجویان سال‌ششم را بجای او بگذراند.

بعد از ظهر پس از صرف چای دربرابر بخاری دیواری بزرگی کــه ذغال سنك در آن میسوخت و شعله هــای قرمز رنك آن روی مبلهای صیقلی منعکس میگردید، نشسته و هر یك روزنامه‌ای بدست گرفتند و مشغول خواندن شدند.

آن روز بدون هیچگونه حادثه‌ای گذشت، فریدون میخواست شب را بمنزل خود برگردد ولی هایده باصرار تمام اورا نگهداشت. فریدون شام را هم باهایده خورد ودر اطاقی که برایش تعیین کرد خوابید ولی در آنشب نیز اتفاقی‌نیفتاد.

چــون هایده نسبتاً خاطر جمع شده بـود، روز بعـد فریـدون

بدانشگاه رفت ولی هایده از او قول گرفت که برای ناهار بر گردد
فریدون دعوت او را قبول کرد و از او خدا حافظی کرده از در
بیرون آمد چون یکشبانه روز بود از وضع زندگی خود اطلاع نداشت
ابتدا سری باطاق محقر خود زد و کتابها وجزوه‌هائی را که لازم داشت
برداشته وبطرف دانشکده راه افتاد . آنروز با اینکه خیلی سعی می
کرد بدرس استادگوش بدهد مثل این بود که گم‌شده‌ای دارد . بهیچوجه
نمیتوانست قوای فکری خود را متمرکز ساخته ومتوجه درس کند
احساس عجیبی قلبش را می‌فشرد ، مثل این بود که میخواست زودتر
بنزد هایده برگردد ولی این تمایل بقدری در اعماق قلبش پوشیده
وپنهان بود که خودش نیز بزحمت آنرا احساس میکرد معذلك خارخاری
دردل داشت ،که تاکنون نظیر آنرا احساس نکرده وبرای اولین‌دفعه
درعمرش باآن روبروشده‌بود .

ساعات درس بنظرش خیلی طولانی میآمدند ، همینکه آخرین
ساعت‌درس بپایان رسید ، فریدون مانند‌اینکه پردرآورده‌باشد، دوان
دوان خود را بدر دانشگاه رسانید وبااینکه تامنزل‌فاصله‌زیادی‌نداشت
یك تاکسی صدا زد ودرآن جسته وبشوفر گفت بسرعت بخیابان پهلوی
برو ،طولی نکشیدکه اتومبیل از خیابان تخت جمشید گذشت و وارد
خیابان پهلوی شد .

تاکسی جلو منزل هایده توقف‌کرد ، فریدون بدون اینکه حتی
نگاهی هم بطرف خانه خود بیندازد ، مستقیما وارد خانه هایده‌شدواز
سرسرا گذشته دراطاق پذیرائی را بازکرد ولی بامنظره ای روبرو شد

که نزدیك بود هوش ازسرش برود • هایده را دیدکه در زیر چنگال پارچه باف دست وپامیزند •

دیگر معطلی را جایز ندید وبطرف پارچه باف دویده با مشت آهنین خود بمغز اوکوفت •

ملاقات زن و شوهر صبح همینکه فریدون از در بیرون رفت ، هایده ازجای برخاسته فکر تهیه ناهار وتنظیم اطاقها افتاد . ابتدا آشپز را صدازده دستور ناهار را باو دادو کلفتشان را بخیابان فرستاد تاچند دسته گل تهیه کند وخودش بجلو آئینه‌رفته بآرایش سروچهره‌پرداخت. مأموریکه ازطرف کلانتری برای حفاظت اوگذاشته بودند ، چون در مدت اقامت خود درآنجا حادثه‌ای غیر عادی ندیده وضمناً درطول این مدت بکلی ازخانواده‌اش بی‌اطلاع بود بنزد هایده آمدو گفت‌اگراجازه میدهید بقدر یکساعت من بمنزل خودم بروم و خبری از زن وبچه ام گرفته برگردم.

هایده بااینکه‌ازتنهائی کمال‌وحشت را داشت، معذلك‌شرم حضور مانع ازاین شدکه باو اجازه رفتن ندهد وگفت مانعی ندارد بفرمائید . پاسبان ازخانه‌هایده بیرون رفت وهایده مجدداً بکار خود مشغول شد .

چیزی نگذشت که‌کلفت با یکدسته‌گل زیبا از در وارد شد ، در اینموقع توالت هایده نیز بپایان رسیده بود و از جای برخاست،روز کوتاه‌زمستان بزودی به‌نیمه‌رسید،چون ظهر نزدیك‌بود،هایده‌شخصاً باطاق سفره‌خانه رفته به‌[illegible]

فراغت بافت ، باطاق پذیرائی رفت تا اگر مبلها بی ترتیب باشد یاگرد وخاك گرفته باشد، دستور نظافت آنرا بدهد ولی همینکه پرده سفره خانه را بالا گرفت وچشمش بسالن افتاد مانند کسیکه با افعی وحشتناکی روبروشده باشد بی‌اختیار پرده‌را انداخت وفریادی کشید ولی پارچه باف که باو نزدیك میشد پرده‌رابالا زد وقهقه وحشیانه‌ای‌راه انداخته گفت همسرعزیزم ، حس میکنم که چندان از دیدن من خوشوقت نیستی .

حال که شوهرت را بعد ازچند روز غیبت دیدی بجای آنکه‌اظهار خوشحالی کنی ازوحشت فریادمیزنی ؟ مگر من بتوچه کرده‌ام که‌اینقدر ازمن وحشت داری ؟ وبعد مجدداً خنده زهر آگینی کرده گفت تصور میکنم ، خانم درجائی سر گرم شده‌اید که‌اینقدرازشوهر خود تنفر دارید وبرای او پاپوش میسازید !

هایده که کم کم حالش بجا آمده بود ، گفت چه‌اتهام شرم‌آوری! اشتباه میکنید آقای پارچه‌باف ،من در جائی سر گرم نشده ام بلکه از شخص شما وحشت دارم ، حال که اینطور بی پرده سخن گفتید ، پس جواب خود را صریحاً بشنوید، من‌فکر میکنم که شما پدر وبرادرم را بطمع ثروتشان کشته‌اید وتا درمحاکم صالحه برائت خودرا ثابت‌نکنید باین اعتقاد خود باقی هستم . اگر شماگناهکار نیستید چرا تا اسم دادگستری را بردم تجارتخانه و منزل خود را گذاشته مانند قاتلین و دزدان فرار کردید ؟

پارچه باف گفت اگر من در اینجا مکث میکردم ، با پاپوشی که تو برایم دوخته بودی ، اکنون درزندان بودم وتامیخواستم برائت‌خود

را ثابت کنم ازهستی ساقط میشدم ولی توبگو ببینم شبی را که از خانه بیرون رفتی درآغوش که گذراندی ؟ من سزاي ترا هم اکنون میدهم و مانند گرك درنده ای بطرف هایده جست .

هایده میخواست فریاد بکشد ولی دیر بود زیر اپنجه‌های فولادین پارچه‌باف دور گردن ظریف وسفید اوحلقه شده وطوری آنرا میفشرد که مجال نفس کشیدن نداشت . جهان کم کم دربرابر چشم هایده تیره میشد وچون هیچ راهی برای نجات بنظرش نمی‌آمد وکسی هم نبود که بفریادش برسد ، اشك ازچشمانش سرازیر شد وزیر دست آن مرد وحشی ، تن بمرك داد ولی ناگهان وضع عوض شد باین ترتیب که دست پر قوتی بشدت هرچه تمامتر . برمغز پارچه‌باف کوفت . پارچه باف که از شدت آن ضربت گیج شده بود دست ازهایده برداشت وبطرف دشمن جدید حمله کرد .

فریدون مشت دیگری بصورتش نواخت بطوریکه دندانش شکست وگونه وچانه‌اش کبود شد ، معذلك پارچه‌باف ازمیدان درنرفته وبطرف فریدون دوید وناگهان دست درجیب کرده کاردی بیرون آورد وتادسته درقلب فریدون جاداد .

فریدون بدون آنکه صدائی بکند برزمین افتاد ولی هایده که شاهد اینمنظره بود بنای فریاد وشیون راگذاشت غفلتاً صدای پای چند نفر که بطرف سالن پذیرائی میدویدند بلند شد پارچه باف ناچار از در دیگر بیرون رفته وبسرعت فرار کرد .

هایده بطرف فریدون که خون ازسینه‌اش روان بود آمد وچون

دید هنوز جان دارد ، خودش شخصاً بطرف در رفت ویك تاکسی صدا زد وبعد برگشته جسد او را بکمك آشپز وکلفتش که براثر فریادهای او باطاق پذیرائی آمده بودند ، از جای بلندکرد ودر تاکسی گذاشته مستقیماً به بیمارستان نجمیه برد . در مدت کوتاهی یکی از ماهرترین جراحان شهر ، دربالای سرفریدون حاضر شد واورا باطاق عمل بردند وپس ازتهیه لوازم کار دکتر باکمال احتیاط کارد را ازسینه فریدون بیرون کشید . خوشبختانه کارد باستخوانهای دنده اوگیر کرده و بطرف بالا منحرف شده بود وبالنتیجه بقلب صدمه‌ای نزده وفقط قدری از ریه اش را درانیده بود . عمل جراحی باکمال موفقیت انجام گرفت وبعد زخمهای اورا پانسمان کرده دریکی ازاطاقها خوابانیدند . دراینموقع طبیب قانونی ومأمورین کلانتری هم که از واقعه مطلع شده بودند خود را ببالین مجروح رسانیدند .

هایده جریان ورود شوهرش را بمنزل وسوء قصدش را نسبت بخودش وبعد حمله اش را بفریدون شرح داد . اظهارات هایده را یادداشت کردند وبعد جراح بیمارستان نجمیه وضع زخم فریدون را نوشته بطبیب قانونی داد وکاردی را هم که آلت جرم بود بدست مأمورین سپرد . از طرف شهربانی مجدداً باداره آگاهی تأکید گردید که دردستگیر ساختن پارچه باف تسریع کنند . چندنفر دیگر ازمأمورین فعال و زرنك آگاهی برای دستگیر ساختن پارچه باف مأمور شدند . هایده دیگر از بیمارستان بمنزل نیامد ، وسفارش کرد شام ونهارش را بآنجا بیاورند .

فریدون ٢٤ ساعت بیهوش بود بوسیله آمپولهای مختلف اورا تغذیه

وتقویت میکردند . دراینمدت هایده مانند پروانه ای بدور او میگشت ولحظهٔ ازپرستاریش غفلت نمیکرد ، تمام‌شب رادربالای‌سرش بیدار بود. درنیمه های شب ، هنگامیکه بچهره پریده رنك و مطبوع فریدون مینگریست ، مثل این بود که بدش نمی‌آمد قدری گریه کندولی مجدداً خود را سرزنش کرد که دلیلی ندارد برای یك مرد بیگانــه اینقدر در اضطراب وهیجان باشد ونگذاشت اشك ازچشمانش سرازیرشود . روز دوم نزدیك ظهر ، چشمان فریدون بازشد واولین سؤالی که کرداین بود پارچه‌باف کجاست ؟

آیا به‌هایده صدمه‌ای نرسانده است .

پرستاری که مشغول آمپول‌زدن‌باو بود معنی‌این حرفهارانفهمیده ولی هایده که بالای سرش نشسته بود بی‌اختیار تبسمی برلب راند واز جای برخاسته بجلو چشم فریدون‌آمد تا آن جوان را که آنقدر برای سلامتیش نگران بود ، ازنگرانی بیرون بیاورد همینکه‌فریدون‌چشمش باو افتاد ، بااینکه ازشدت درد وتب چهره‌اش منقبض شده بود، تبسمی برروی او کرد وباصدای ضعیفی گفت بحمدالله که از دست آن جنایتکار وحشی جان بسلامت برده‌اید .

هایده در برابر آنهمه مهربانی‌ودلسوزی چیزی‌نداشت که‌بگوید، فقط سررا بزیر انداخت وگفت جرئت وجسارت شما . مرا ازآن خطر بزرك نجات داد ولی درعوض خودتان مجروح شدیــد ومن هیچ میــل نداشتم این قضیه پیش‌آید .

فریدون ازشدت درد مجدداً بیهوش شد و هایده بی اختیار بنای

گریستن را گذاشت و همانطور گریه کنان بطرف دفتر بیمارستان دوید وپزشك کشیك راکشان‌کشان ببالین فریدون آورده پی در پی از او خواهش میکرد که برای بهوش آوردنش چاره ای بیندیشد. پزشك قلب اورا امتحان‌کرد وآنرا فوق‌العاده قوی ومنظم یافت این‌بود که خنده‌کنان روبه هایده‌کرده گفت، مطمئن باشید، مریض شما تاده روز دیگر صحیح وسالم ازبستر برخواهد خاست. بااین اطمینانی که‌پزشك باو داد، معذلك مثل این بود که کاملا قانع نشده و هنوز در اندیشه است چون جراح دستور اکید داده بود که نگذارند مجروح تکان بخورد، هایده تمام روز را بدون اینکه از جای خود تکان بخورد، بالای سرفریدون نشست.

فریدون همچنان بیهوش بود. هایده درته قلب باخدای خود در راز ونیاز بود وبرای بهبود آن جوان استغاثه میکرد. شب دوم رانیز بدون اینکه پلك چشمش بهم برسد، در بالای سرفریدون گذرانید و هنگامیکه پرستاران برای تزریق پنیسیلین و سرم میآمدند، در تهیه وسایل کار باآنها کمك میکرد و همینکه موقع فرو کردن سوزن ببدن فریدون میرسید، روی را بر میگردانید، زیرا دلش طاقت نداشت در برابر چشمش سوزنهای بآن بلندی و ضخامت را بتن فریدون فرو ببرند و هرچه فکر میکرد خودش هم نمیدانست چرا اینقدر نسبت بفریدون حساس وسریع التأثر شده است!

صبح روز سیم، دیگر هایده ازشدت خستگی و بیخوابی یارای

نشستن نداشت ، صورت چون برك گلش پژمرده وزرد شده وچشمان شهلایش گود افتاده بود .

ناگهان فریدون نفس بلندی کشید وچشمانش را باز کرده ومدتی خیره‌خیره باو نگریست ومانند اینکه تازه حافظه خود را باز یافته باشد، پرسید ، من کجا هستم ؟ هایده با لحنی ملایم مـانند کسیکه با بچه ای سخن میگوید، گفت : آرام باشید، چیزی نیست ، مختصر جراحتی بشما وارد آمده است وپس ازیکی دوروز استراحت رفع خواهدشد.فریدون سخنان هایده را باتعجب گوش داد وبرای بخاطر آوردن اینکه درکجا وبرایچه مجروح شده است چشمها را بهم گذاشته مدتی فکر کرد بالاخره همه چیز بیادش آمد وناگهان مثل اینکه پارچه باف درآنجاحاضر است بطرف هایده حمله کرده ، برای دفاع از او میخواست از جـای برخیزد ولی هایده که سه‌شبانه روز بود دربالای سراو نشسته ومواظبت میکرد که تکان نخورد دست سفید و قشنك خود را بروی زانوی او گذاشت ودست دیگر را بروی سینه‌اش قرارداده ومانع ازتکان‌خوردنش گردید ولی با اینهمه چون زورش بفریدون نمیرسیـد ، فریدون تـوانست نیم خیز شود .

هایده چون وضع را چنین دید . بنای داد و فریـاد را گذاشت ، فوراً یکی ازپرستاران دویده خود را بآن اطاق رسانید وبکمك هایده مانع ازتکان خوردن اوشد.

هـایده از این پیش‌آمد ، بکلی بیخوابی و خستگی را فراموش کرده ومصمم شد بالای سر فریدون آنقدر بنشیند تا حـالش طبیـعی

شود. فریدون قدری درزیر دست هایده وپرستار تقلاّکرد تا از جابلند شود ولی ضعف فوق‌العاده ایکه در نتیجه ریزش خون زیاد ودارو های بیهوشی باو دست داده بود مانع شدکه بتواند خود را از دست آن‌دو زن نجات دهد.

بالاخره مأیوس شد ودوباره بحال اغما بپشت افتاد ولی‌اینمرتبه طولی نکشیدکه چشمها را باز کرد، هایده در حالیکه بررویش لبخند میزد، گفت، حرکت برای شما خوب نیست. اگر از جای خود تکان بخورید، بخیه‌هائیکه بزخم شما زده شده‌استازهم گسیخته‌خواهدشد.

فریدون ناله‌ای کرد وگفت ولی می‌ترسم آن جانی بشما آسیبی برساند

هایده گفت، فعلا ما در بیمارستان هستیم وکسی باینجا دسترس ندارد، او هم معلوم نیست بکجا فرارکرده ودیگر از ترس مأمورین باینجا نخواهد آمد.

فریدون گفت در اینصورت من راحت میخوابم. در این موقع جراح معالج او وارد اطاق گردید وپس از معاینه دقیقی که از او بعمل آورد، چند نوع دوا وآمپول نوشته و دستور داد فوراً برایش حاضر کنند وبرای ظهر هم قدری غذای رقیق ومیوه باو بدهند. دستورات پزشك اجرا گردید ودر نتیجه فریدون حالتش کاملا بجا آمد بطوری که توانست موقعیت خود را تشخیص بدهد. بمحض اینکه‌حالتش‌طبیعی شد پرسید، چند روز است من دراینجا هستم؟

هایده فکرکردکه اگر بدون‌مقدمه باوبگوید سه روز است در

آنجا بستری است ممکنست مجدداً بحال اغما بیفتد این بود که موضوع صحبت‌را برگرداند و گفت ، برای دانشکده‌خود دلواپس نیستید؟

فریدون که بکلی حواسش جمع شده بود ، خنده‌ای کرد و گفت، خانم خواهش میکنم جواب سئوال بنده را بدهید ، چرا جمله معترضه بین صحبت آوردید ؟

هایده ازاینکه فریدون متوجه حیله او شده بود خنده اش گرفت ولی بازهم ازجواب دادن باوطفره‌زد وموضوع دیگری را بمیان‌آورد . فریدون هم چون دید که میل بجواب دادن ندارد دیگر اصراری نکرد ومیخواست حرف دیگری بزند که درباز شد ومرد چهارشانه‌ایکه‌چهل ساله بنظر میرسد ازدروارد شد .

هایده وفریدون هیچکدام او را نمیشناختند . ورود آن مرد ناشناس سخنشان را قطع کرد وبا نگاههای استفهام آمیزی سرتاپایش را نگریستند ولی ناشناس مهلت نداد که حالت استفهام و کنجکاوی آنها طولانی شود و با لبانی متبسم گفت بنده « حیرانی » وکیل عدلیه هستم آقای دادستان مرا فرستاده‌اند تاکارهای خانم پارچه‌باف را انجام دهم . چون بمنزل مراجعه کردم ومرا باینجا راهنمائی کرده اند ، اکنون‌افتخار دارم خود را حضور سرکار خانم معرفی کنم .

هایده با آن تبسم دلفریب همیشگی خود بدون اینکه از جای برخیزد ، دست را بطرف آن مرد درازکرد و گفت خیلی از زیارت شما خوشوقتم آقای حیرانی اجازه بدهید آقای‌فریدون .. راهم که بجای برادر من هستند بشما معرفی کنم .

حیرانی سری درمقابل فریدون فرود آورد ولی فریـدون چون نمیتوانست از جـای خـود تـکان بخورد ، فقط بـا حرکت سر بـا او تعارف کرد .

حیرانی روی یك صندلی نزدیك تخت فریدون نشست و گفت بازپرس مقدمات کارخود را تمام کرده و پرونده شما را بمحکمه جنائی فرستاده است تادرآنجا بکارهای شوهرتان رسیدگی شود .

هایده چهره زیبا وخندان خود را درهم کشید و باتنفرزایدالوصفی گفت آه حیرانی خواهش میکنم دیگر این جانی خونخوار را شوهر من خطاب نکنید . من همانقدرکه از یك گرك درنده وحشت دارم ، از این مرد بیشرف وقاتل میترسم .

حیرانی گفت ، برفرض که بنده او را شوهر شما خطـاب نکنم ، قانون اورا شوهر شما میشناسد .

هایده بالحنی که بیشتر بالتماس شبیه بود ، گفت آیامیتوانیدطلاق مرا ازاین جانی درنده بگیرید ؟

حیرانی فکری کرده گفت ،مانعی ندارد . من پرونده شمارا کاملا خوانده‌ام ، بعلاوه گزارشاتی که مأمورین انتظامی از وضع رفتار شوهر شما داده‌اند ، دلالت براین میکندکه قطعاً شوهرتان درجنایاتی که بآن اشاره کرده‌اید دست داشته وپس ازمعاینه محلی که‌درمنزلتان بعمل آمده واستخوانهائیکه ازچاه بیرون آورده‌اند وقوع جنایت قطعی‌شده، اکنون شما میتوانید تقاضای طلاق کنید ومحکمه جنائی پرونده شما را

بمحکمه حقوق ارجاع میکند ومحکمه حکم طلاق شمارا بدون رضایت شوهر تان صادرمیکند.

هایده درحالیکه می‌خندید، گفت، آقای حیرانی معلوم میشود حافظه شماخیلی ضعیف است.

آیا فراموش کردید که همین الساعه خواهش کردم، این جانی را شوهر من خطاب نکنید؟ حیرانی گفت، خیرخانم فراموش نکردم ولی سرکار عرض بنده را ازخاطر بردید. همانطورکه یکدفعه دیگر هم عرض کردم، متأسفانه فعلا قانون اورا همسر شما میشناسد وتااقدامات رسمی برای طلاق شمانشود، نمیتوانید، خود را آزاد بدانید.

فریدون که باکمال دقت گفتگوی هایده را باوکیلش گوش میداد پرسید، فعلا چه‌اصراری دارید که صحبت پارچه باف رابمیان بیاوریداو که نمیتواند خود را دراجتماع ظاهر کند بنابراین طلاق‌چه‌لزومی‌دارد.
هایده نگاه پرمعنی وعمیقی باو انداخت‌وبالحن عتاب آلودی گفت: میخواهم در اجتماع زن آزادی باشم تا هرکار که‌اراده کنم بتوانم انجام دهم.

فریدون درمقابل این سخن اوساکت شدودیگر چیزی نگفت.
آقای حیرانی ازسکوت فریدون وهایده استفاده‌کرد وچندورقه وکالت نامه ازکیف دستی خود بیرون آورده گفت: خانم خواهش میکنم این اوراق را امضاکنید تابتوانم دعوای شما را رسماً درمحکمه تعقیب کنم هایده بدون هیچگونه تأمل وتردیدی قلم خودنویس را ازدست‌حیرانی گرفته بسرعت اوراق‌را امضاکردوبدست‌اوداد. حیرانی گفت، خواهش

میکنم فردا صبح ساعت هشت درکاخ داد گستری جلو تالار محکمه جنائی حضور بهمرسانید تا درساعتیکه برای محاکمه تعیین شده درمحکمه حاضر شویم . هایده گفت مانعی ندارد صبح خواهم آمد .

حیرانی که دیگر درآنجارکار نداشت از جای برخاسته با هایده وفریدون خدا حافظی کرد وازآنجا بیرون رفت همینکه حیرانی بیرون رفت هایده بفریدون گفت ، می‌بینم که فعلا کاملا بهوش آمده و دیگر احتیاج ندارید که کسی دائماً مراقب شماباشد ، اگراجازه بدهید من سری بمنزل بزنم وببینم وضع زندگیم چطور است زیرا سه شبانه روز است که ازمنزلم خبری ندارم . فریدون گفت شما سه‌شبانه روزاست که در بیمارستان بالای سرمن ایستاده وازمن پرستاری میکنید ؟ نمیدانم بچه‌زبان ازشما تشکر کنم؟ هایده‌باچهره بشاشی گفت من هیچگونه‌حقی بگردن شما ندارم ونباید تشکری ازمن بکنید . این من هستم که باید ازشما تشکر کنم زیرا جان خود را بخاطر من بخطر انداختید ٠ فریدون گفت ، شما درچنگال یك مرد بیعاطفه ووحشی افتاده و چیزی نمانده بودکه تلف شوید ٠ البته این وظیفه هرمردی است که اگر زنی را درخطر دید ، اورانجات دهد هایده بااینکه نمیخواست از یك مرد اجنبی کلماتی راکه بوی عشق میدهد بشنود معذلك از اینکه فریدون چنین خشك ورسمی باا و صحبت میکرد قدری دلگیر شد و از اطاق بیمارستان بیرون آمد ، هنگامیکه از در اطاق بیرون میرفت گفت اول غروب مجدداً خواهم آمد ٠ فعلا سفارش شمارا به پرستارها میکنم که هرچه لازم داشتید برایتان بیاورند ٠

اینرا گفت واز دراطاق بیرون آمد ویکسر باطاق پرستاران رفته ، پرستاری راکه مسئول اطاق فریدون بود صدا زد و یک اسکناس صد ریالی باو داده گفت ، خواهش میکنم ، نسبت بمجروحی که در اطاق است ازهیچگونه پرستاری ودلسوزی مضایقه نکنی • پرستار که چشمش باسکناس صد ریالی افتاده بود ، گفت خانم مطمئن باشید هرچه ازدستم بر آید ، نسبت باو کوتاهی نخواهم کرد • همینکه هایده ازاین رهگذر خاطر جمع شد ، از راهرو بیمارستان بیرون آمده بطرف خیابان رفت ویك تاکسی صدازده در آن نشست وبطرف خانه‌اش روانه گردید •

رقیب عشق

همینکه فریدون تنها ماند ، قدری بخود پرداخت، ابتدا دکمه زنك اخبار راکه بالای سرش بود فشاردادو بلافاصله پرستاری که هایده سفارشش را باو کرده بود وارد اطاق شده گفت ، چه فرمایشی دارید؟ فریدون آئینه از اوخواست ، پرستار بیرون رفت و پس از لحظه ای برگشته آئینه‌ای باخود آورد ، فریدون همینکه در آن نگریست وحشت کرد ، زیرا رنگش بشدت پریده بود وریش وسبیلش هم بلندشده وقیافه عجیبی باو داده بود •

ازپرستار خواهش کرد که سلمانی راصدا کند ، لحظه ای نگذشت که سلمانی بالوازم کارخود بآنجا آمد وصورتش را اصلاح کرد •

فریدون تازه اززیر دست سلمانی خلاص شده وبفکر بود که وضع دانشکده‌اش درمدت غیبتش چگونه بوده وچرا تاکنون هیچیك ازرفقای تحصیلی او بدیدنش نیامده‌اند ، غفلتاً انگشتی بردرخورد ورشته فکرش را پاره کرد •

فریدون باصدای ضعیفی گفت بفرمائید داخل شوید . ناگهان در بازشد ودوشیزه زیبائی وارداطاق گردید . قامت بلند ومتناسب او آنقدر جذاب ودلفریب بود که بیننده را بی‌اختیار مجذوب خود میساخت .

گیسوان مشکی ومجعدش دردو طرف صورت سفید وکشیده او ریخته وحالت خاصی بچهره‌اش می‌بخشیدند .

آن دختر چشمان درشت ومشکی خود را بفریدون دوخته گفت : از اینکه مزاحم شما شدم امیدوارم مرا ببخشید خواهر مرا در اطاقی که وصل باطاق شماست ، عمل کرده وخوابانیده‌اند .

من روزیکه شما را باینجا آوردند در بالای سرش نشسته بودم پرستاران دوسر برانکاردی راکه شما رویش خوابیده بودید گرفته باین اطاق آوردند وبرانکارد غرق خون بود . وقتی تحقیق کردیم ، گفتند ، شما را بضرب کارد مجروح ساخته اند . روز های اول و دوم برای احوال‌پرسی شما مراجعه کردیم ولی گفتند بیحال هستند همه کسانیکه مریضهایشان در اطاقهای مریضخانه خوابیده اند ازوضع شما اطلاع پیدا کرده ودلشان بجوانی شما میسوزد .

همه ازصمیم قلب دعاکردیم که حالتان بهتر شود . اکنون‌می‌بینم بحمدالله حالتان خوب شده است . فریدون گفت ، خانم از لطف شما تشکر میکنم ، بفرمائید بنشنید .

دوشیزه زیبا بدون اینکه منتظر بشود که دفعه دیگر باو تعارف کنند مستقیماً بطرف صندلی که دربالای سرفریدون بود ، رفت و روی آن قرار گرفته بافریدون شروع بصحبت کرد .

دوشیزه زیبا مانند چلچه‌ای پی درپی با فریدون صحبت میکرد . اسمش‌را پرسید ، شغلش را پرسید ، آدرس منزلش را پرسید ، فریدون هم که مفتون زیبائی ومجذوب خون گرمی او شده بود بدون هیچگونه پرده پوشی وخجالتی صمیمانه باو پاسخ میداد .

بالاخره فریدون سخن اورا قطع کرد و گفت شما باسئوالات پی درپی خود بمن مهلت نمیدهید که نفس بکشم ،آیا اجازه‌میفرمائید بنده هم بنوبت خود ازاسم وخانواده خانم اطلاع حاصل کنم .

دخترك درحالیکه می‌خندید گفت ، حق بجـانب شماست ، منهم باید اسمم را بشما میگفتم ، حالا هم دیر نشده ، اسم من ناهید ودختر آقای شبانفر هستم وفعلا دردبیرستان انوشیروان دادگر تحصیل‌میکنم

ناهید پس از گفتن این‌جملات، پرسید.چراهیچکس ، بربالین‌شما نیست ؟ آن خانمی‌که باشما بودند حالاکجا هستند ؟

فریدون گفت چون سه‌روز بود بخانه نرفته بودند ، فعلا بـرای انجام کارهای خود رفته اند • ناهید گفت خیلی ببخشید ، آیا ممکنست بفرمائید ایشان باشما چه‌نسبتی دارند ؟

فریدون گفت من باآن خانم هیچگونه‌نسبتی‌ندارم وفقط همسایه هستیم • ناهید گفت ما زنها خیلی فضولیم ، البته این‌جسارت‌مرا خواهید بخشید ، بفرمائید ببینم چرا آن خانم خانه وزندگی خود را رها کرده وبرای پرستاری شما باینجا آمده اند ؟

فریدون گفت ، آشنائی من بااین خانم داستان مفصلی‌دارد• بعد فریدون موضوع پناهنده شدن‌هایده را بخانه‌اش برای‌اوشرح‌داد و گفت،

اکنون خانم پارچه باف از نقطه نظر حقشناسی و اینکه بخاطر ایشان مجروح شده ام قبول زحمت کرده و بپرستاری من همت گمارده‌اند ۰

ناهید نگاهی بفریدون کرد و گفت وظیفه هر کسی است که اگر جوان غریبی مریض یامجروح شد ازاو پرستاری کند ۰ من این موضوع را نمیدانستم ، اکنون که بوضع زندگی شماآشناشدم ، اگر اجازه‌بدهید منهم درپرستاری شماشرکت کنم ۰

فریدون گفت ، این مرحمت شما خیلی بیش از انتظار و توقع منست ، من نمیدانم لطف‌خانم پارچه‌باف را چگونه‌تلافی کنم. حالاشما هم میخواهید خجلت تازه‌ای برایم فراهم کنید ؟

ناهید گفت این تعارفات راکنار بگذارید ومرا مثل خواهر خود فرض کنید همانطور که اگر برای من یاامثال من حادثه‌ای رخ‌دهدوشما در محل حادثه حضور داشته باشید مجبورید کمك بکنید ما زنان هم وظیفه داریم اگر برای مردها اتفاقی افتاد که بکمك مامحتاج بودند ، ازکمك مضایقه نکنیم ۰ اکنون بگوئید ببینم دکتر برای ناهارشما چه غذائی دستور داده است ؟

فریدون ببالای سر خود اشاره کردو گفت لابد دستور العمل دوا وغذا روی تابلوئیکه بالای سرتختخواب زده‌اند نوشته شده ۰

ناهید ازجای برخاست وتابلوبالای سرفریدون رانگاه کردو گفت درلیست دستور غذا نوشته شده ، من الان میروم وسفارش میکنم‌غذای شما را زودتر بیاورند ۰ این را گفت وازاطاق بیرون آمد ۰ لحظه ای بیشتر طول نکشیدکه یکی از پرستاران باسینی غذائی که [illegible]

وارد اطاق گردید ومیز کوچکی را بالای سر فریدون گذارده ظرف سوپ جوجه و آب میوه را بروی آن قرارداد و بیرون رفت .

فریدون میخواست غذا را بخورد ولی همینکه خواست پهلو بغلطد نزدیک بود از شدت درد بیهوش شود ناچار همانطور که به پشت خوابیده بود از جایش تکان نخورد و بفکر بود که چگونه غذایش را بخورد. در اینموقع در باز شدو ناهید وارد اطاق شد باتبسم شیرینی که برلب داشت گفت اجازه میدهید منهم نزدیک شما بنشینم وغذا خوردنتان را تماشا کنم ؟

فریدون بزحمت لبخندی زد و گفت ، خانم ، فکر میکنید غذا خوردن یک مجروح بستری چه تماشائی داشته باشد ؟

ناهید گفت از نظر شما هیچ ولی از نظر من ممکنست بی تماشا هم نباشد ، حالا بگوئید ببینم چرا غذای خودرا نمیخورید ؟ فریدون گفت بتنهائی قادر نیستم و باید یکنفر بمن کمک کند . ناهید گفت طفلک راست میگوید من متوجه این موضوع نبودم . اینرا گفت و صندلی خودرا به تخت فریدون نزدیک کرده بادستهای سفید و گوشت آلود خود ، قاشق را برداشته پر ازسوپ کرد و نزدیک دهان فریدون ساخت .

فریدون که لبخندی برلب داشت ، گفت این دیگر خیلی زیادی شد . و برای اینکه شوخی باناهید کرده باشد گفت اگر میدانستم چنین دست ظریفی غذا بدهان من خواهد گذاشت ، حاضر بودم صد مرتبه دیگر هم مجروح شوم . ناهید گفت ،این مردها چقدر پرحرف هستند حالا ناهارتان را بخورید ، بعد شعر بگوئید ! فریدون از گفته ناهید خندید

وگفت اطاعت میکنم خانم خواهش دارم بیشتر از این تغیر نفرمائیدکه حالم خوب نیست.

ناهید تمام سوپ را قاشق قاشق بفریدون خورانید و بعد هم آب میوه را باوداد وگفت اکنون خوبست قدری استراحت کنید. فریدون چون حس میکرد که سرش سنگین است و احتیاج باستراحت دارد قبول کرد.

ناهید ازآنجا بیرون رفت ومجروح چشمان خود را بر هم نهاده بخواب عمیقی فرورفت. وقتی چشمانش را باز کرد ناهید را دید که همانطور بالای سرش نشسته وباو مینگرد. بی اختیار تبسمی باو کرد واونیز با تبسمی باو پاسخ داد. همینکه ناهید دیدفریدون بیدار شده است باو گفت عجب خواب طولانی و سنگینی کردید. من چندین مرتبه بالای سرتان آمدم که ببینم پتوی روی شما عقب نرفته باشد و سرما نخورید ولی شما ابداً متوجه ورود من نشدید. فریدون گفت سه شبانه روز است درحال تب وبیهوشی بوده‌ام و باین خواب کاملا احتیاج داشتم اکنون حس میکنم که حالم خیلی بهتر از صبح است

هوا روبتاریکی نهاده‌بود وچراغهای بیمارستان را روشن کردند در محیط آرام و خاموش بیمارستان هیچگونه فعالیتی جز رفت آمد پرستاران‌دیده نمیشد. موقعیکه فریدون با ناهید مشغول صحبت بود پرستاری یك فنجان چای آورده‌بالای سرش گذاشت، فریدون‌میخواست ازخوردن چای صرفنظر کند ولی ناهید اورا مجبور کرد که چای را

بنوشد . ناهید فنجان چای را برداشت وبدهان فریدون نزدیك کردولی درهمین لحظه دربازشد وهایده وارداطاق گردید . تاچشمش بناهیدافتاد که چای بدهان فریدون میکند بیحرکت درجای ایستاد وباکمال تعجب سراپای ناهید را ورانداز کرد . ناهید هم ابتدا از ورود ناگهانی هایده یکه‌خورد ولی فوراً دست وپای خود را جمع کرده از جای برخاست وبانهایت ادب سلامی به‌هایده کرده گفت خانم ببخشید از اینکه مزاحم شدم . چون‌درغیاب‌شما ، بیمارتان احتیاج به‌پرستاری‌داشت بنده‌جسارت کرده باینجا آمدم ، اکنون که خودتان تشریف آوردید اجازه بدهید مرخص شوم .

هایده که از این ادب ناهید خیلی خوشش آمده بود گفت خیلی لطف فرمودید ازمرحمت شما بی‌اندازه ممنونم . خواهش‌میکنم‌تشریف داشته باشید تاازحضورتان استفاده کنیم .

هایده درضمن حرف زدن کیف وپالتو خود را بجالباسی که در کنار اطاق بود آویخت ویکصندلی دور ازتخت فریدون گذاشته ناهید را باصرار روی آن نشانید وخودش روی صندلی که قبلا ناهید نشسته بود قرار گرفت وفنجان چای را برداشته بفریدون گفت اگر میلدارید ، خودم چای شما را بدهم فریدون گفت برای من فرقی نمیکند بهر حال من خجلت‌زده هستم حالا چه شما زحمت بکشید وچه آن خانم . هایده گفت این تعارفات راکنار بگذارید شما فعلا مجروح هستید و نمیتوانید ازجای خود تکان بخورید بهتر است بدون آنکه هیچ فکری بخود راه بدهید یاچیزی بگوئید هردوا وغذائیراکه بشما میدهند بخورید .

فریدون دیگر چیزی نگفت وهایده بدست خود . چای را باو نوشانید و گفت حالا خوب است مجدداً دکتر را ببالین شما بیاوریم تادر صورتیکه دستوری لازم باشد بدهد .

بعد ازجای برخاست وبسوی دفتر بیمارستان رفت وطولی نکشید که باتفاق دکتر برگشتند . دکتر معاینه دقیقی ازفریدون کرد وپانسمان زخم را نیز گشوده نگاهی بآن انداخت وپس ازآنکه خاطرجمع گردید که محل زخم چرك نکرده است دستور داد پارچه های پانسمان را تجدید کنند وبه هایده گفت مریض شما تاسه روز دیگر بهبودی می یابد واز بیمارستان بیرون میرود .

هایده ازدکتر تشکر کرد . دکتر ازنزد آنها رفت ، ناهید هم چون دید دیگر درآنجا کاری ندارد ، از فریدون و هایده خدا حافظی کرد .

هایده باآنکه ازادب ناهید خوشش آمده بود معذلك حس می کرد که او را دوست نمیدارد بلکه از اوبدش هم میآمد این بود که دیگر برای ماندنش اصراری نکرد وهمینکه ناهید اظهار کرد که میخواهد برود ، ازجای برخاست وبرای مشایعت او آماده گردید ناهید هم که دیدهایده هیچگونه تعارفی برای ماندنش نکرد ناچار از جای برخاست وبا کمال بی میلی ازدر بیرون رفت .

هنگامیکه میخواست ازدر بیرون برود نگاهی بفریدون انداخت که از نظر هایده پوشیده نماند ومعهذا تنفرش ازاو گردید . همینکه ناهید از در بیرون رفت مثل آن بود که بار سنگینی از گرده هایده بر داشتند

نفس عمیقی کشید و بر گشته روی صندلی افتاد و بفریدون گفت آیا در غیاب من همه چیز برای شما مرتب بود ۰ فریدون گفت ، این دختر خانم که الساعه از اینجا بیرون رفت از صبح خیلی بمن کمك کرد ۰

هایده ابروها را درهم کشید و گفت مگر او ازصبح دراینجابود ؟ فریدون گفت همینکه شما ازاینجا بیرون رفتید اوبنزد من آمد ومانند خواهری برای من دلسوزی میکرد ۰

هایده بالحنی که کاملا از آن تشویش واضطراب معلوم بود گفت ، من خجالت کشیدم ازخودش بپرسم که کیست ودر بیمارستان چکاردارد ؟ آیا شما او رامیشناختید ؟ فریدون گفت ازسابق که او را نمیشناسم ولی خودش میگفت دختر آقای شبانفر است وچون خواهرش را دراینجا عمل کرده اند ، پیش او مانده است ۰ هایده گفت اتفاقاً من شبانفر را میشناسم یکی ازمالکین عمده ومیلیونرهای تهران است ولی باید دید چرا دخترش را اینطور سرخود گذاشته که هرجا میل دارد روزخودرا بگذراند ۰ هایده این حرف را ازروی حسادت زنانه میگفت ولی فریدون ابداً متوجه نگردید وباکمال سادگی گفت ، امروز دیگر دختر ها مثل سابق محدود نیستند ۰ بعلاوه خواهرش دراطاق مجاور ماخوابیده است هایده گفت حالا قبل از هرچیز باید شام شمارا تهیه کنیم زیرا قطعاً خیلی گرسنه هستید ۰

فریدون بااشاره سر گفته او را تصدیق کرد و گفت ولی بشرط آنکه مانند غذای ظهر بیمزه وبدطعم نباشد هایده تابلوبالای سرفریدون

را نگاه کرد و گفت خیلی ازاین بابت نگران نباشید زیرا دکتر دستور چلو کباب برای شام شما داده است •

الساعه میگویم آنرا بیاورند وتصور نمیکنم خیلی از این غذا بدتان بیاید • بعد ازجای برخاسته بآشپزخانه بیمارستان رفت ودستور داد شام فریدون را بیاورند • پرستار شام‌را آورد وهایده باکمال‌حوصله وشفقت باقاشق آنرا بدهان فریدون میگذاشت • درحین آنکه شام فریدون را میداد چندمرتبه چشمانشان با یکدیگر تلاقی کرد ودرهر مرتبه تبسمی برلبان‌هردو نقش بست آن شب را هایده‌روی تختخوابی که درهمان اطاق بود بروز آورد ودر طول شب چند مرتبه از جای برخاسته وباپرستاری که برای آمپول زدن بفریدون آمدکمك کرد •

فریدون که درتمام شب از شدت درد وناراحتی خوابش نمیبرد در پرتو چراغ کم‌نور اطاق بیمارستان چهرهٔ زیبا وملکوتی هایده را که اثر خستگی وحزن ، حالت مخصوصی بآن بخشیده بود ، مینگریست• درعالم خواب نیز تبسم‌از لبان گلگون‌وزیبای‌هایده دورنمیشد وفریدون از تماشای آن‌منظره جذاب درد ورنج خود را فراموش میکرد •

دوستان جدید

ماهها گذشت درطول این مدت فریدون بهبودی یافته از بیمارستان بیرون آمده بود وهایده نیز درمحکمه حقوق علیه شوهر خود اقامه دعوی کرده و پس از دوندگیهای زیادی که خودش ووکیلش کردند ، محکمه حکم غیابی علیه شوهرش صادر کرد •

بموجب آن حکم هایده مطلقه شد واموال پدر وبرادرش راکه بالغ برمیلیونهامیشد ، تصرف کرد •

اداره آگاهی دراینمدت هرچه جدیت کرد نتوانست کوچکترین اثری از پارچه‌باف بدست آورد وهایده که از آن جنایتکار بشدت میترسید، برای حفظ جان خود یکنفر مأمور مخصوص ازشهربانی گرفته بود .

هایده بتنهائی درخانه خود بسرمیبرد . شوفر وکلفت ونوکر را عوض کرده ومستخدمین جدیدی آورده بود که مبادا مستخدمین قدیمی باپارچه باف رابطه پیداکرده واورا ازمیان بردارند .

فریدون نیز درهمان خانکه‌ایکه سابقاً مینشست بسر میبرد ، با اینکه کمتر بدیدن هایده میرفت ولی هایده مرتباً از او دیدن میکرد وابداً نمیگذاشت باو بدبگذرد . مرتباً کلفتش را میفرستاد ولباسهای زیر وروی او راگرفته دستور میدادمیشستند و بدست خود اتو میزد. غالباً برای شام وناهار اورا دعوت میکرد .

فریدون بااینکه درنتیجه معاشرت زیاد باهایده کاملا انس گرفته وباو علاقه پیداکرده بود ، معذلك هرگز علاقه او نسبت به هایده از حدود محبتی که یك برادر بخواهر خود داردتجاوز نمیکرد . بااینکه هایده زیبا با آن تبسم های هوس انگیزش سعی میکرد آتش عشق را دردل فریدون روشن سازد ، معذلك فریدون از فرط سادگی توجهی باین عوالم نداشت ومعنی نگاههای عمیق و تبسم های دلفریب هایده را نمیفهمید بخصوص در این اواخر که امتحانات نزدیك میشد و فریدون دائماً در فکر درس وکار خود بود ولحظه‌ای از آن منفك نمیشد .

یك روز ظهر فریدون از دانشگاه بیرون آمده وبا رفقای خود که دربرابر دانشگاه انتظار اتوبوس را داشتند ، ایستاده بود غفلتاً

اتومبیل کادیلاك بسیار زیبائی دربرابرش ایستاد ودخترجوانی که‌در آن نشسته بود باوسلام کرد

فریدون ابتدا بتصور اینکه آن دختر اشتباه کرده و باو کاری ندارد میخواست جواب سلامش راندهد ولی ناگهان‌صدای گرم دخترك بلندشدکه میگفت : آقای فریدون خان واقعاً خیلی فراموشکارهستید. یادتان هست، در بیمارستان مرتباً خدمت میرسیدم ؟

فریدون فوراً ناهید را شناخت وبنای عذر خواهی راگذاشت .

ناهید دراتومبیل را بازکرده گفت بفرمائید بالا تا شما را بمنزل برسانم . فریدون گفت خیلی متشکرم . منزل من در همین نزدیکی دانشگاه است .

ناهیدگفت مانعی ندارد ، بفرمائید وبا اصرار تمام ، او را سوار اتومبیل‌خودکرد. همینکه فریدون در اتومبیل نشست ، ناهید چشمان سیاه ومخمور خود را بچشمان او انداخت وبالحن گله آمیزی گفت تمام مردها اینقدر بیعاطفه هستند یاشما یکنفر اینطورید ؟ من درتمام‌اینمدت که شما را ندیده بودم از شما یاد میکردم ومتأسفانه نشانی منزلتان را نمیدانستم والا خدمت می‌رسیدم ولی شما بااینکه‌منزل‌مارا می‌دانستید، حتی یکبار هم برای احوال‌پرسی ازمن نیامدید .

فریدون سررا بزیر انداخت وگفت حق باشماست بنده کوتاهی کرده‌ام و باید در اینمدت برای اظهار تشکر از زحماتی که برای بنده دربیمارستان کشیدید خدمت میرسیدم ولی باورکنید آنقدر گرفتار کار وامتحانات هستم که حتی مجال فکرکردن هم ندارم .

ناهید خنده‌ای کرد و گفت عذر شما را نسبت بسابق پذیرفتم‌ولی در آینده باید گذشته را جبران کنید .

فریدون گفت،چشم‌خدمت‌میرسم. دراینموقع اتومبیل بخانه‌فریدون نزدیك‌شده بود،فریدون میخواست‌بشوفر بگویداتومبیل‌را نگهداردولی ناهیدمهلتش‌ندادو گفت‌اجازه‌بدهید امروزناهاررادرمنزل‌ماباهم بخوریم.

فریدون گفت ممکن نیست اینکار را بوقت دیگر موکول کنیم ؟

ناهیدگفت ، مگر کسی درمنزل منتظرشماست ؟

فریدون گفت خیر ، من‌تنها زندگی میکنم .

ناهیدگفت بنابراین مانعی ندارد بفرمائید برویم . فریدون دیگر چیزی نگفت واتومبیل بطرف تجریش بسیر خود ادامه‌داد .

فریدون از ناهید پرسید مگر منزل شما درتجریش است ؟

ناهیدگفت بله ما زمستان و تابستان در تجریش زندگی میکنیم زیرا هم آب وهوای آن بهتر است وهم گرد وخاك وصداکمتراست در تمام طول جاده تجریش ، همانطور بصحبت مشغول بودند ، تا اینکه اتومبیل دربرابر باغ بزرگی ایستاد وبنای بوق زدن را گذاشت چیزی نگذشت که درآهنی بزرك باغ باز شد واتومبیل داخل آن‌گردید .

فریدون ازاتومبیل پیاده شد وزیر بازوی ناهید راگرفته اورا هم پیاده‌کرد وشانه بشانه صحبت‌کنان درخیابانی‌که منتهی بساختمان کلاه فرنگی زیبائی میشد پیش میرفتند تا بسرسرای عمارت رسیدند .

ناهید درشیشه‌ای بزرگی راکه دستگیره برنز زیبائی داشت باز کرد وبفریدون تکلیف‌کردکه وارد شود . فریدون وارد شد . ناهید

اورا باطاقی که پدر ومادرش درآن نشسته بودند، هدایت کرد.

آقای شبانفر باخانمش نشسته مشغول صحبت بودند. ناهیدوارد اطاق شدوسلامی بپدر و مادرش کرده گفت بابا اجازه بفرمائید آقای فریدون دانشجوی دانشکده طب را که با من دوست هستند بشما معرفی کنم.

آقای شبانفر ازجای برخاسته بافریدون دست داد. ناهید فریدون را بامادرش نیز آشنا کرد وچهار نفری دور یکدیگر نشسته باکمال گرمی مشغول صحبتهای مختلف شدند. چیزی نگذشت که پیشخدمتی آمده خبرداد که ناهار حاضر است.

ابتدا خانم شبانفر وپشت سراو فریدون وبعد آقای شبانفر باناهید باطاق سفره‌خانه رفتند.

ناهار باکمال خوشی ومسرت صرف شد. ناهید و پدر و مادرش هرکدام بنوبت خود، مرتباً از فریدون پذیرائی میکردند پس ازآنکه همه دست ازغذا کشیدند، بهمان ترتیبی که آمده بودند، مجدداً اطاق سفره‌خانه را ترک کرده وبهمان اطاق اولی رفتند.

خانم شبانفر بافریدون بصحبت پرداخت ساعتی که گذشت، چون ناهید وفریدون هردو باید بمدرسه میرفتند. ازجای برخاسته با آقای شبانفر وخانمش خدا حافظی کردند واز اطاق خارج شدند.

همینکه بیرون آمدندناهید نگاهی بفریدون کرد و گفت امیدوارم خیلی مزاحم شما نشده باشم وبشما بدنگذشته باشد.

فریدون گفت اتفاقاً خیلی خوش گذشت و از مرحمت شما ممنون

هستم • دراین موقع بجلو اتومبیل رسیده بودند شوفر دررا بازکرد. اول ناهید وبعد فریدون وارد اتومبیل شد و اتومبیل براه افتاد وچیزی نگذشت که مقابل دانشگاه رسیدند فریدون دست سفید وزیبای ناهید را که بطرفش درازشده بود دردست گرفت وفشرد وهنگامیکه میخواست پیاده شود ، ناهید گفت خواهش میکنم ایندفعه ما را فراموش نکنید و گاهی سری بمابزنید •

فریدون گفت باکمال میل خواهم آمد وپیاده‌شد • اتومبیل براه افتاد واز اودور گردید ولی ناهید بعقب برگشته‌واز پشت شیشه آن مرتباً بفریدون نگاه میکرد تادر میان اتومبیل های‌زیادیکه میان‌خیابان مشغول رفت وآمد بودنداز نظرمحو گردیدفریدون‌نیز سررا بزیر انداخت وبطرف کلاس خود رفت •

یکدل اسیر دو عشق

غروب که فریدون از دانشکده بخانه آمد کلفت هایده را منتظر خود یافت • بمحض اینکه چشمش بفریدون‌افتاد. گفت : خوب شدکه نرفتم ، زیرا خانم بمن سپرده بودند شما رادرهرجا که هستید پیدا کنم وپیغامشانرا بشما برسانم •

فریدون که تبسمی برلب داشت ، گفت پیغام خانم‌چیست که‌اینقدر در رساندن آن پافشاری دارید ؟ گفت، خانم فرمودند امشب حتماً تشریف بیاورید باهم شام بخوریم • فریدون گفت‌بایشان عرض کن قدری کار دارم ، همینکه آنرا انجام دادم خدمت میرسم •

کلفت هایده ازدر بیرون رفت وفریدون دراطاق خودرا بازکرده

درپشت همان میزی که شبی هایده درپشت آن قرار گرفته بود نشست وچراغ کم نور خود راروشن کرده چند کتاب قطور و دفتر جلو خود گذاشت ومشغول مطالعه شد ولی مدتی که گذشت، دید هیچ چیز نمیتواند بفهمد وفقط چهره‌های زیبای ناهید وهایده درنظرش جلوه‌گر میشود ، فریدون بااینکه سعی میکرد جز بدرس وزندگی خود بچیز دیگری فکر نکند معذلك نمیتوانست خود را ازدایره نفوذ چشمان سیاه و جذاب ناهید ولب ودهان زیبا وهوس انگیز هایده بیرون کشد .

درقلب خود دوستی شدیدی نسبت بهر دوحس میکرد ولی در ذهن ساده‌اش نمی توانست میزان این دوستی را از حد بسیار ساده ومعمولی بالاتر برد . بالاخره چون دیدنمیتواندازدروسش چیزی بفهمد ازجای برخاسته دربرابر آینه ایستاد وکراوات وزلفهای خود رامرتب کرد وکتابها رابجای خودگذاشته دراطاقش را قفل کرد وسوت زنان بجانب منزل هایده براه افتاد در منزل باز بود فریدون بدون اینکه دق‌الباب کند ، مستقیماً وارد اطاق پذیرائی گردید .

بخاری الکتریکی کنار سالن حرارت ملایمی بفضای معطر آن می‌بخشید . در پرتو لوستر ، باشکوه وزیبائی که از سقف بلند اطاق پذیرائی آویزان بود ، هایده زیباکه پیراهنی ارغوانی رنك وآستین باز پوشیده بود بنظر میرسید . بازوان سفید وسینه برجسته‌وخوش‌ترکیب او باگیسوان‌بلند ومشکینش مجموعه‌ای اززیبائی ولطافت‌غیرقابل‌وصفی تشکیل داده بود . همینکه چشمش بفریدون افتاد ازجاجسته‌باومهلت نداد که اول سلام کند ، وسلام گرم ودوستانه‌ای باوداد و دست زیبای

خود راکه دستبند طلائی، مچ قشنك ومتناسبش را زینت داده و ناخنهای بلند ومانیکور کرده اش را لاك قرمز رنگی پوشانیده بود بطرفش دراز کرد.

فریدون دست او راگرفت وفشار نرم ومست کننده‌ایکه از آن دست خوش ریخت احساس کرد التهـاب واضطراب مخصوصی کـه در زندگیش سابقه نداشت دراو بوجود آورد.

هایده دست اورا ول‌نکرد بلکه همانطورکه آنرا میفشُرد او را نزدیك کاناپه‌ایکه دربالای سالن بود، برده روی آن نشانید و خودش هم درپهلوی اوقرار گرفت‌وپرسید، تاکنون کجا بودید؟ من خیلی انتظار شما را داشتم فریدون گفت، چون امتحانات نزدیك است خواستم‌ابتدا قدری درسهایم را مرورکنم وبعد خدمت برسم.

هایده چون جوابش را قانع کننده یافت دیگر موضوع را دنبال نکرد وازجای‌برخاسته میزکوچکی‌جلوکشید ویك‌بشقاب برای‌فریدون گذاشته وظرف شیرینی راجلو اونگهداشت.

فریدون میخواست ازشیرینی نخورد ولی هایده گفت، من امروز برای تهیه این شیرینی شخصاً یك صبح تاظهر وقت صرف کردم وخیـال میکنم کمال بی‌انصافی باشد اگر ازآن نخورید.

فریدون درحالیکه میخندید گفت ببخشید نمیدانستم که خانـم، این شیرینی را بدست مبارك‌خودتان تهیه کرده‌اید والاجسارت نمیکردم وبعد مقداری ازآن برداشت ومشغول خوردن‌شد.

هـایده باو گفت، شما خیلی کم باینجا می آئید من دراین شهرجز

شما کسی را نمیشناسم وفقط امیدم پشتیبانی شماست شما هم خودرادور گرفته ومثل اشخاص بیگانه اینقدر رسمی بامن معاشرت میکنید. فریدون گفت ، خانم اختیار دارید بنده همیشه دراختیار شما هستم وهروقت فرمایشی داشته باشید باکمال میل انجام می دهم . هایده گفت پس چرا دعوت مرا نمی پذیرید وبخانه من نقل مکان نمیکنید ؟ من اکنون یك زن تنها هستم وهرشب که به بستر میروم تاصبح چند مرتبه از وحشت بیدار میشوم و میترسم ازجانب پارچه باف یادزدان گزندی بمن برسد ، در صورتیکه اگر شما بمنزل من بیائید تمام این گرفتاریها رفع خواهدشد . فریدون گفت آخر من یك دانشجو هستم وزندگی فقیرانه من بازندگی مجلل و باشکوه شما هیچگونه تناسبی ندارد . من چگونه میتوانم در خانهٔ زیبای شما آنطورکه دراطاق محقرخود ، آزادانه زندگی میکنم زندگی تحصیلی خود را ادامه دهم ؟ هایده بالحنی که رنجیدگی کاملا از آن هویدا بود ، گفت اگر شما مایل باشید این موضوع باین کوچکی ابداً اهمیت نخواهد داشت و منهم مثل یکی از مستخدمین اینخانه در انجام کارهای شما حاضر خواهم بود در اینوقت پیشخدمتی وارد سالن شد وباکمال ادب اطلاع دادکه شام حاضر است . هایده از جای برخاسته فریدون را باطاق سفره خانه برد اورا پشت میز شام که باکمال سلیقه تهیه وتزئین شده بود نشاند وخودش روبروی او نشست . ضمن شام خوردن کاملا ساکت بودندفقط گاهی سررابالا میکردندو بیکدیگر مینگریستند وتبسمی برلبان هردونقش می بست .

شام باین ترتیب خورده شد و ابتدا فریدون و بعد هایده ازسر

میز برخاسته بسالن پذیرائی رفتند . بلافاصله پیشخدمت دوفنجان قهوه در سینی نقره زیبائی جلو آنها گرفت و یکی‌را فریدون و دیگری را هایده برداشت .

فریدون مشغول خوردن قهوه بود و هایده زیر چشمی سراپای او را مینگریست ولی هیچکدام حرفی نمیزدند . بالاخره هایده بسخن آمد و گفت : بعد از اینکه شما آنطور صمیمانه بحمایت من برخاستید ، منکه در دنیا تنها مانده و هیچ‌قوم و خویشی ندارم ، شما راهمه‌کس خود دانسته وخیلی نسبت بآتیه‌ام امیدوار شدم ولی اکنون می‌بینم که تمام آن افکار ، واهی بوده است ، فریدون گفت من هر چه فکر میکنم که چکار از دستم برمیآمده و برای شما انجام نداده‌ام چیزی بخاطرم نمیرسد .

در اینموقع هایده که روبروی او نشسته بود از جای برخاسته پهلوی اوروی کاناپه نشست وبدون مقدمه‌دستهای فریدون رادردستهای نرم و سفید خود گرفت هایده آنقدر نزدیك فریدون نشسته بود که فریدون ، حرارت سکر آور بدن معطر و شهوت انگیزش را حس میکرد .

فشار ملایمی که از بدن موزون هایده بر فریدون وارد میشد، هرآن روبتزاید می‌نهاد تاآنجا که فریدون متوجه گردید که آن پریچهره روی زانویش قرار گرفته است .

دستهای‌هایده‌برروی سینه فریدون لغزیدند و بتدریج‌بطرف‌بالا آمدند تا بدور گردنش حلقه شدند . چشمان مخمور و فتنه گرش را

بچشمان فریدون دوخت فریدون بحالتی شبیه باغما دچار شده بود یك وقت متوجه گردید که لبهای نرم و قشنك هایده بلبهایش متصل گردیده است . فریدون هم چون چنین دید بازوان خود را بدورکمر باریك هایده انداخت او را در آغوش خود فشرد . لحظات ممتد و متوالی باینحال گذشت وآندو جوان مستو مدهوش ازعشق یکدیگر در آغوش هم افتاده بودند . بالاخره هایده لب بسخن گشود ، صدای او که از فرط عشق وشوق لرزان بود چون صدای موسیقی شورانگیز در گوش فریدون طنین افکن میگردید . هایده گفت تو خیلی کارها از دستت برمیآمده است کـه برای من انجام نـدادهای من میخواهم همیشه مال تـو باشم و تو در آغوش من بـاشی . من میخواهم روح و جسم خود را تسلیم تو کنم و بندهوار کمر بخدمتت ببندم من تـو را دوست دارم ومیخواهـم چـون گنجینه گـرانبهائی در آغوش خـود نگاهداریت کنم . فریدون من آرزو دارم که همسر تو باشم ، و برای همیشهدر کنارتجای داشته باشم وهمین آرزوها بود که مرا برانگیخت تاهرچه زودتر ازپارچهباف طلاق بگیرم وخود را آزاد وبدونمانعدر اختیار توگذارم ولی هرچه انتظار کشیدم که دربرابر اینهمه محبت من توهم کوچکترین عکسالعملی نشان بدهی وعشق سوزانم را بپذیـری ، متاسفأنه انتظارم بپایان نرسید ونتیجهای نگرفتم . فریدون دانسته باش که اگرپاسخ امیدبخشی بمن ندهی مرا ازغم وغصههلاك خواهیساخت.

فریدون درآن لحظات عشق ومستیهم کاملا ازخود بیخودنشده بود هنگامیکه میخواست پاسخ بعشق سوزان هایده بدهد نـاهید طناز

را بخاطر آورد درهمان لحظه که قلبش ازعشق هایده می‌طپید خارخاری ازمحبت ناهید هم درقلب احساس میکرد . متحیر مانده بود ، چه بگوید ، نه میتوانست هایده زیبا ومهربان را باپاسخ دندان شکنی برای همیشه از خود دورسازد ونه دلش راضی میشد که با دادن پاسخ مثبت باو ، ناهید را از دست بدهد این بود که به‌هایده گفت ، من نیز نسبت بتو بیش ازاندازه‌ایکه فکر میکنی علاقه دارم ولی موضوع ازدواج ، امری سرسری وساده نیست ومحتاج بفکر است . من‌باید چندروزی فکر کنم وبعد جواب قطعی بدهم .

هایده که منتظر شنیدن چنین جوابی ازفریدون نبود ، فوق‌العاده افسرده گردید . اشك درچشمان سیاهش گردیدولی بگونه‌هایش نریخت.

فریدون بااینکه متوجه تأثر فوق‌العاده‌اش بود ، معذلك نتوانست بیش از آنچه که گفته بود ، بر گفته هایش بیفزاید و وعده امید بخشی باو بدهد .

هایده باافسردگی ، هرچه تمامترازروی زانوی فریدون برخاسته درکناری نشست وگفت ، من بشما حق می‌دهم که برای تصمیم گرفتن در باره زندگی آینده خود فکر کنید ولی امیدوارم ، نتیجه فکر شما ، بضرر من نباشد وناامید نشوم .

فریدون چون دید بیش از این نمی‌تواند ، نگاههای هایده‌را تحمل کند ازجای برخاسته خداحافظی کرد واز در بیرون آمد ، ولی بجای اینکه بخانه خود برود ، حاشیه خیابان پهلوی راگرفته بسمت نهر کرج راه افتاد

چون ساعت ده‌شب بود ، اتوموبیل ها ازرفتوآمد افتاده بودند فقط گاهی اتومبیلهای سواری آخرین سیستمی که ازشهر بشمیران میرفتند یابالعکس باسرعت گیج کننده ای‌از کنار اومی گذشتند . فریدون آهسته آهسته راه میرفت وگاهی بکوههای پربرف مقابلش که در پرتو نور سحرآمیز ماه ، جلوه و شکوه خاصی داشتند مینگریست . هایده وناهید نوبت بنوبت درنظرش مجسم میشدند و گاهی هایده مهربان را بخاطر می‌آورد ومهربانی‌هائی راکه‌نسبت باومیکرد ازخاطرمیگذرانید وگاهی ناهیدرا با آن شیرین زبانیها وشیطنت های بچه‌گانه او را از نظر میگذرانید .

همینکه بکنار نهرکرج رسید خیابان پهلوی را ترك کردوامتداد نهر را گرفته آهسته‌آهسته پیش میرفت .

نسیم ملایم بهاری پیشانی سوزان او را نوازش میکرد . نور ماه از خلال شاخه‌های درختان بیدی که درکنار نهر بودند بوسط آب‌افتاده وسایه روشن سحرآمیزی بوجود میآورد . فریدون ساعت های‌متوالی درکنار نهر قدمزد وبالاخره نتوانست تصمیم‌قطعی اتخاذکند ، ناچار قدم زنان ازهمان‌راهی‌که آمده بود بسوی خانه خود برگشت و چون شام خورده بود بدون اینکه چراغ را روشن‌کند ، لباس ازتن بیرون آورد وبروی تختخواب افتاده بخواب عمیقی فرورفت .

یك نامه

ازآن شب مدتی گذشت ، فریدون هنوز نتوانسته بود ازمیان هایده وناهید ، یکی را انتخاب کند. بااینکه امتحانات نزدیك‌بود

وفریدون باید سال آخر دانشکده طب را میگذرانید معذالك نمیتوانست لحظه‌ای بدروس خود بپردازد ، چنان فکر هایده و ناهید او را بخود مشغول کرده بود که هیچ چیز نمیتوانست فکرش را از آنها منحرف سازد . یك روز عصر که از دانشکده برمیگشت ، تصمیم گرفت کتابهای خود را در منزل بگذارد و برای دیدن ناهید بشمیران برود ولی همینکه وارد منزل شد ، همسایه پاکت زیبا و معطری را بدست او داد و گفت یك نفر بااتومبیل بدرمنزل آمد وبعد از اینکه مطمئن شد که اینجا منزل شماست ، آنرا بمن داد که بشما بدهم . نشانی هائیرا که همسایه فریدون میداد باشوفر ناهید تطبیق میکرد . فریدون بعجله وارد اطاقش گردید ودر را ازپشت بسته وپاکت را گشود وچنین خواند :

آقای عزیز شاید ازمشاهده این نامه دچار تعجب شوید وحتی مرا جلف وسبك هم بدانید زیرا برخلاف همه رسوم وقوانین اخلاقی ، برای شما که بیش ازچند مرتبه آنهم خیلی رسمی خدمتتان نرسیده‌ام مبادرت بنوشتن نامه‌ای کرده‌ام ، ولی هنگامیکه بعلت آن پی بردید اگر مرا معذور ندارید ، چندان گناهکارم نخواهید شناخت .

وضع خانوادگی من طوری است که میتوانم آزادانه باهر کس که میل داشته باشم معاشرت کنم وهمین آزادی باعث شده است که باصدها مرد جوان ازتیپ های مختلف روبرو شوم . وهیچگاه آرزو نداشته ام آنهائی راکه تاکنون ملاقات کرده‌ام ، باردیگر ملاقاتشان کنم و بطور کلی دیدن یاندیدن آنها برایم یکسان بوده‌است ولی نمی‌دانم چرا هر لحظه میل ملاقات شما درمن شدیدتر میشود ، تاآنجاکه مرا بی‌اختیار میکند

من امروز مدتی باقلب خود درمجاهده بودم که آیا آنچه‌را دردل‌دارم نزد شما اعتراف کنم یانه ، بااینکه عقل واخلاق ، هیچکدام بمن اجازه ندادندکه چنین کاری رابکنم ، معذلك نمیدانم چطور شدکه بی‌اختیار برخلاف اراده خود قلم بدست گرفته وآنچه را در دل داشتم برای شما نوشتم. رنج جانگزای مرا حس کنید .

آقای عزیزم ، من موجودی آزاد وخوشحال وراضی ازسرنوشت بودم ولی این شما هستیدکه خوشحالی وراحتی را ازمن سلب کردید وزندگی را برایم غیر قابل تحمل ساختید ، اکنون اخلاق‌وجوانمردی بشما حکم میکند که خودتان بجبران کاری که ندانسته مرتکب شده اید ، بپردازید .

آه فریدون ، از نوشتن جملات خشك ورسمی خسته شدم،اجازه بده ترا آنطورکه دلم میخواهد خطاب کنم ! محبوبم ، من ترا دوست دارم ، نه غلط گفتم ! دوستی تو درقلب من ازحدمعمول گذشته‌وبمرحله پرستش رسیده است. آری من ترا می‌پرستم . میخواهم بنده وار در برابرت نیایش کنم وتوبت من‌باشی ! نمیدانم قلب ترا ازچه‌سرشته اند ؟ باآنهمه ابرازعلاقه‌ایکه نسبت بتوکرده ومیکنم ، چرا هیچگاه یادی از ناهید خود نمیکنی ؟مگر من نقصی دارم ، یا از دیگران کمترم . این گیسوان مشکین وبلندمن ، این گونه‌های گلگون وچهرهٔ سفید من همه مال تو هستند ، این منم که روح و جسم خود را نثار قدم تو می‌کنم بیا و ناهید خود را در آغوش گیر واینقدر قلب کوچکش را در قید غم واندوه مگذار .

ناهید تو

فریدون هرسطر ازاین نامه راکه میخواند حالت جدیدی باو دست میداد . همینکه نامه را بپایان رسانید بی‌اختیار آنرا بلبان خود چسبانید. بوی عطر ملایمی که از آن متصاعد بود حالتش را تغییر داد . تصمیم گرفت همان دقیقه برای دیدن ناهید برود ، این‌بود که جلو آینه رفته زلفها و کراوات‌خود را مرتب کرد وازمنزل بیرون‌آمده ، درحاشیه خیابان پهلوی منتظر اتوبوس شمیران ایستاد .

مدتی گذشت واتوبوس از آن نقطه‌عبور نکرد . یکی‌هم که عبور کرد جانداشت .

فریدون چنان‌مشغول فکر بود که کوچکترین توجهی باطراف خود نداشت .

ناگهان صدای‌لطیفی اورابخودآورد . ناهید را دید که‌اتومبیلش را قدری پائین‌تر نگهداشته وخودش بسوی اومیآید. همینکه نزدیک رسید ، گفت ، آقای‌فریدون‌خان ، درچه فکر هستیدکه هرچه من بوق زدم بطرف من نگاه نکردید ؟ فریدون که چشمش بناهید افتاد تبسمی کرد و گفت بفکر بودم‌که زودتراتوبوسی برسد وسوار آن‌شده‌خدمت شما برسم ، ولی مثل اینکه شما در شهر کاری دارید زیرابطرف پائین میرفتید ؟

ناهیدگفت ، اتفاقاً منهم ازشدت تنهائی کسل شده وتصمیم گرفته بودم درشهر ، بدیدن یکی ازدوستانم بروم وحالا که‌شماقصدداریدبمنزل ماببائید برمیگردم.

فریدون میخواست بگوید یکروز دیگر خواهم آمد و امروز

مانع دید و بازدید شما نمیشوم ولی ناهید باو مهلت سخن گفتن نداد وفوراً سوار اتومبیل شده آنرا بطرف شمیران بر گردانیدوجلوفریدون ترمز کرد .

فریدون هم که دید تعارف فایده ای ندارد پهلوی ناهید نشست و اتومبیل بسرعت درراه سربالای تجریش بحرکت آمده فریدون پرسید چطور امروز خودتان اتومبیل‌رانی میکنید ؟

ناهید گفت ؛ شوفرمان مریض بود وکسی را نداشتم که مرا بشهر برساند ناچار خودم ماشین را ازگاراژ بیرون آوردم وبعدخنده‌شیطنت آمیزی کرده گفت مگر ازاینکه من شوفر شما هستم ناراضی هستید ؟

فریدون گفت ، ازاین جهت خیلی ممنونم ولی میترسم خدای‌نکرده حادثه‌ای برای شما روی دهد .

در اینموقع اتومبیل بجاده فرعی که بسمت ونك میرفت رسیده بود . ناهید گفت صحرا چقدر قشنك شده است میل ندارید قدری از هوای بهار استفاده کنیم ؟

فریدون گفت اتفاقاً منهم میخواستم همین پیشنهاد را بشما بکنم ولی فکر میکردم مبادا شما مایل نباشید ، ناهید گفت من کمال میل را دارم وسراتومبیل را بطرف تپه‌هائیکه درکنار جاده بود برگردانید .

لحظه‌ای نگذشت که اتومبیل غرش کنان ازتپه ها بالا رفت ودر فضای وسیعی که بالای تپه‌ها بود ایستاد . ناهید و فریدون از اتومبیل پیاده شدند نگاهی بین آندو رد وبدل گردید ومدتی ساکت ایستادند -

نسیم ملایم فروردین گیسوان مجعد ناهید را ببازی گرفته وجلوه مخصوصی بچهرهٔ زیبایش میداد ·

ناهید سر را بزیر انداخته ، مانندکسیکه مرتکب جرم عظیمی شده باشد ، باصدای لرزانی گفت نامه من بشما رسید ؟

فریدون گفت بله نیم ساعت قبل آنرا خواندم و براثر خواندن همان نامه هم بودکه تصمیم گرفتم بنزد شما بیایم · ناهید دیگر چیزی نگفت وفریدون هم ساکت شد · آن دوجوان مدتی سکوت کردند ·

آفتاب چون طشت زرینی که دراقیانوسی از شنجرف شناور باشد، کم کم درپشت کوههای بلند وغول آسای مغرب تهران فرومیرفت ·

منظرهٔ شهر که در زیر پا واقع شده بود آنها را بخود مشغول میداشت · سکوت آندو مدتی طول کشید ، بالاخره فریدون دست دراز کرده دست ناهید را دردست گرفت ووقتی حس کرد که بطور خفیفی آنرا میفشارد ، لبهای سوزان خود را بآن چسبانید .

ناهید وقتی چنین دید خودرا درآغوش فریدون انداخت و سینه های برجسته وخوش ترکیب خود را بسینه او فشرده وچشمان درخشان وخمارآلود خودرا بچشمان او دوخت .

فریدون از آن نگاه مشتاقانه وشهوت انگیز ناهید ازخودبیخود گردید و بی‌اختیار دستها را بدورکمرش حلقه کرده لبان خود را بلبان گلگون او وصل کرد . ناهید وفریدون دقایق زیادی‌را ببوس وکنار گذرانیدند تا موقعیکه آفتاب بکلی درپشت کوهها مخفی شد و جهانرا تاریکی فرا گرفت هوا هم کم کم سرد وغیر قابل تحمل می‌شد .

ناهید خود را از آغوش فریدون بیرون آورده گفت ، دیگر باید برویم زیرا.

آقای عزیزم ، نمیدانم هیچگاه بدرد دندان خفیفی شده‌اید ؟ این درد ابتدا بصورت مبتلی شروع میشود ولی چند لحظه‌ای که گذشت چنان انسانرا بیطاقت میکند که حاضر میشود خود را بلا شرط تحت اختیار دندانساز بگذارد ، از آن روزیکه برق چشمان مغناطیسی وپر جاذبه شما بچشمان من افتاد ، حالتی بمن دست داد که امروز بـاین شدت وحدت درسراپای من تجلی میکند وقادر نیستم‌در برابر هیچکس حفظ ظاهر کنم حتی دربرابر شما !

• شما که باخیالی آسوده بکارخود مشغول‌هستید ، قطعاً ازخواندن اینسطور دچار حیرت خواهید شد ولی اگر پرتوی از این آتش‌جانسوز که درقلب من مشتعل است ، بر وجود شما میتافت آنوقت میتوانستید دارد دیر میشود و پدر و مادرم نگران خواهند گردید . فریدون گفت بسیار خوب ودراتومبیل را باز کرد تاناهید سوارشود .

ناهید پشت رل قرار گرفت وفریدون هم پهلوی او نشست وازتپه سرازیر شدند • فریدون گفت ، چه وقت شما را خواهم‌دید ؟ ناهید گفت مگرحالا بمنزل ما نمی‌آئید ؟ فریدون گفت اگر اجازه بدهید مرخص میشوم زیرا باید خود را برای امتحانات حاضر کنم • ناهید گفت مانع کارشما نمیشوم • فردا ساعت چهار ونیم بعد ازظهر برای دیـدن شمـا بهمان محلی که امروز ملاقات کردیم می‌آیم • فریدون گفت‌من‌باکمال بیصبری منتظرشما خواهم بود ، اتومبیل‌ازجاده ونك‌داخل‌جاده‌تجریش

گردید . فریدون گفت اجازه بدهید من همین‌جا پیاده شوم و بااتوبوس بشهر بر گردم، ناهید گفت خودم شما را بشهر میرسانم و بسرعت فوق‌العاده‌ای روی بشهر نهاد .

چیزی نگذشت که بجلو منزل فریدون رسیدند. ناهید ترمز کرد وفریدون هنگامیکه می‌خواست پیاده شود اورا در آغوش گرفته بوسه ممتدی برلبانش زد . دراثنائیکه اورا می‌بوسید اتومبیلی از پهلوی آنها گذشت نور چراغهای آن داخله اتومبیل ناهید را روشن کرد و خانمی که درآن اتومبیل نشسته بود ، فریدون را باناهید درآغوش‌یکدیگر مشاهده کرد ، ازشدت ناامیدی وحزن بی‌اختیار ناله‌ای کرد وبشوفرش که میخواست ، در مقابل خانه روبرو توقف کند ، گفت قدری بالاتر برود.شوفر قدری‌دورتر ازاتومبیل ناهید توقف کرد و بطوریکه فریدون وناهید هیچیکدام متوجه نشدند وقتیکه‌فریدون داخل خانه‌اش گردید وناهید هم‌ازآنجا دورشد خانمی که‌در اتومبیل‌نشسته بود ، پیاده شد .

این خانم جز هایده کس دیگری نبود . هایده که بچشم خود فریدون وناهید را هم آغوش دیده بود از شدت حزن بی اختیار اشك میریخت وبهیچوجه متوجه نبود که شوفرش ونوکریکه دررا باز میکند از اینوضع او مشکوك شده وهزار فکر میکنند مستخدمی که در را گشوده بود ، حیرت‌زده سراپای خانم‌خودرا ورانداز‌میکرد‌ونمیدانست چه‌بگوید .

فقط چراغ راهرو را روشن کرد وهایده بدون اینکه حتی‌جواب سلام او را بدهد مستقیماً وارد اطاق خواب‌خودشد وبروی تختخواب

افتاده باصدای بلندشروع بگریستن کرد .

پس ازاینکه کاملا گریه‌کرد ازجای برخاسته قلم ودوات وکاغذ برداشته تصمیم گرفت برای فریدون چیزی بنویسد .

هر چه مینوشت پس ازآنکه دو باره آنرا می‌خواند مورد پسندش واقع نمیشد آنرا پاره پاره کرده بدور میریخت تا بالاخره روی صفحه کاغذی فقط این دو سطر را نوشت :

آقای محترم- از کاری که چند شب قبل بشما تکلیف کردم وقرار شد ، شما دراطرافش فکر کنید ، منصرف شده‌ام وخواهش میکنم شما هم فکر خودرا خسته نکنید هایده

هایده نامه را درپاکتی گذارده بدست مستخدم خود داد وباو گفت آنرا بفریدون بدهد .

مستخدم آنرا از دست خانمش گرفت و میخواست از در بیرون برود ولی هایده پشیمان شد وپاکت را ازاو گرفت . ومستخدم که دید خانمش دیگر کاری باو ندارد خواست پی کارخود برود ولی هایده مجدداً فریدون وناهید را درآغوش یکدیگر بخاطر آوردومانند کسیکه تصمیم بگیرد یکمرتبه خود را درآب سرد بیندازد ، بمستخدم گفت ، بیا این پاکت را بگیر وببر وصورتش را دربین دستهای خود مخفی کرده بروی تختخواب افتاد .

مستخدم پاکت را بدست گرفته از دربیرون رفت . هایده باردیگر پشیمان شد وازجای برخاسته بدنبال مستخدمش دویدولی هرچه صدا زد ، صدایش بگوش اونرسیدچون دید دیگر صدازدنش فایده‌ای ندارد

برگشته مأیوس ودل شکسته بروی تختخواب افتاد .

امید زندگی فریدون پس ازآنکه بمنزل آمد ، مدتی بفکر بود که جواب پیشنهاد هایده را چه بدهد ولی این حالتش زیاد بطول نیانجامید زیرا دستی بردراطاقش کوفته شد. ازجای برخاسته دررا گشود، چشمش بنوکر هایده افتاد ، بتصور اینکه طبق معمول آمده است او را بشام دعوت کند ، قبل ازاینکه دهان بگشاید گفت : بخانم بگوئید امشب درس دارم ومتأسفانه نمیتوانم خدمت برسم . نوکر هایده گفت . بنده که عرضی نکردم ، فقط نامه‌ای ازطرف خانم برای شما دارم وبعد پاکت را بدستش داد وبدون اینکه منتظر جواب بشود ، در را بسته ازآنجا رفت . فریدون قبل ازاینکه پاکت را بازکند خیلی فکرکرد که شاید موضوع نامه را حدس بزند ولی فکرش بجائی منتهی نگردید ناچار باکمال تردید پاکت راگشود وهمینکه از مضمون آن اطلاع یافت مثل اینکه بارسنگینی ازدوشش برداشته باشند نفس راحتی کشید وباخود گفت ؛ خیلی خوب شدکه اینموضوع بخیر گذشت زیرا من هایده را مثل خواهرم دوست میداشتم واگر پاسخ مأیوس کننده‌ای از طرف من باو داده میشد ممکن بود ازمن رنجیده شود.

ولی اکنون مثل اینستکه مختصر رنجشی درمیان باشد زیرالحن نامه خیلی رسمی وخشك است ، درهرحال فردا قضیه معلوم خواهدشد. فریدون ازجای برخاسته شام مختصری تهیه کرد و پس از تناول آن ، بروی تختخواب خود افتاد وباخیالی راحت بخواب رفت . صبح روز بعد که ازخواب برخاست اولین کاری که کرد نامه ای بمادرش نوشت ودر

آن بمادرش گوشزد کرد که در نظر دارد نامزدی برای خود انتخاب کند وبزودی اورا معرفی خواهد کرد .

نامه را درپاکت گذاشته ودرجیب بغلش جاداد تادرموقعش آنرا به‌پست بدهد وبعد نگاهی ببر نامه اش که بدیوار نصب بود انداخت و کتابها وجزوه هائی راکه لازم داشت جدا کرده وبدست گرفت وبطرف دانشکده براه افتاد .

عصر آنروز بمنزل هایده رفت ولی برخلاف همیشه او را منزل نیافت ، ناچار برای اینکه بفهمد چه چیز هایده را بر آن داشته است که آن نامه کذائی را بنویسد وآیا رنجشی هم از او در دل دارد یانه دراطاق پذیرائی روی یکی از مبلها نشست و آلبوم عکسها را بدست گرفته خود را باآن سرگرم ساخت .

هنوز ربع ساعت بیشتر نگذشته بود که صدای بوق اتومبیل هایده بلندشد وپس ازچند دقیقه‌ای خودش وارد اطاق گردید همینکه چشمش بفریدون افتاد چون ابداً منتظر دیدن او نبود غفلتاً دهان زیبایش را به تبسم گشود ولی بلافاصله خود را جمع کرد و گفت : خیلی لطف فرمودید .

من انتظار نداشتم اوقات گرانبهای خود را برای دیدن بنده تلف کنید .

فریدون که میخواست از او دلجوئی بکند گفت از آن شب که نزد .... هایده سخن او را برید و گفت ، آه آقای فریدون خان خواهش میکنم آن شب را فراموش کنید وهرگز ازآن یادآوری نفرمائید زیرا

هرچه فکر می کنم چه‌چیز مرا بر آن داشت که چنان حرکت بچگانه وغیر عاقلانه‌ای ازمن سر بزند ، فکرم بجائی نمیرسد جز این که‌فرض کنم حالم غیر طبیعی بوده است وتحت تاثیر حمله عصبی واقع شده بودم.

من‌ازشماخواهش‌میکنم‌هرگز آن‌شب‌رابخاطر نیاورید وهمیشه‌مرا بمنزله‌خواهرخودفرض کنید من مدیون نیکیهای شماهستم وهمیشه سعی خواهم‌کرد دین‌خود راادا کنم ٠

چون فریدون هوای ناهید را در سر داشت و تمام فکرش در اطراف او متمرکزشده بود ٠

نمیتوانست رنج واندوه عمیقی راکه درگفتار هایده مضمر بود درك کند ومعنی نگاه‌های پرملالش را بفهمد این بودکه چندلحظه‌دیگر در نزد اونشست وسخنانی کاملا سرد ورسمی بین آنها ردوبدل‌گردید بعد هم ازجای برخاسته ازاو اجازه خواست‌که برود هایده هم برعکس سایر اوقات‌که اورابا کمال‌اصرار وبهرزبانی بود برای شام نگاه‌میداشت بدون اینکه‌کوچکترین ممانعتی از او بکند با او خدا حافظی کرد و فریدون‌ازمنزل‌او بیرون‌آمده‌روی‌بطرف‌خانه خودنهادچون کارش‌زیادبود مجال اینکه‌خیلی‌فکر بکندنداشت آنشب‌وخیلی‌ازشبهای‌دیگررابمطالعه کتب‌وجزوات‌خودگذرانید،روزهای‌زیبا وپرهیجان‌بهاریکی‌پس‌ازدیگری میگذشتندولی‌فریدون سرگرم امتحانات‌خودبودوآنی غفلت نمی‌کرد ٠

درخلال اینمدت مرتباً هفته ای یك یادوبار ناهیدبسراغش‌میآمد وباتفاق بگردشگاههای زیبای اطراف شهر میرفتند ٠ فریدون بعشق اینکه تحصیلش را بپایان رساند وبعدباناهیدازدواج کند ، اصولا متوجه

نشد که روزهای، فروردین و اردیبهشت چگونه گذشتند ؛ شب و روز مشغول درس خواندن و امتحان دادن بود تا اواخر خرداد که از طرف دفتر دانشکده پزشکی نمرات اعلان گردید و فریدون دانست که از آن روز ببعد وضع زندگیش باگذشته فرق خواهد داشت • او دیگر دکتر شده بود و باعواید خود میتوانست زندگی نسبتاً آبرومندی داشته باشد ومهمتر ازهمه اینکه میتوانست باناهید هم ازدواج کند •

او تاکنون باناهید خیلی بگردش رفته و سخنان عاشقانه میانشان رد و بدل شده بود ولی راجع بازدواج سخنی بمیان نیاورده بودند .

فریدون تصمیم گرفت در اولین فرصت موضوع را با ناهید در میان نهد •

او ازجهت اینکه ناهید پیشنهادش راقبول خواهد کرد کاملا خاطر جمع بود فقط میخواست راجع بتاریخ عروسی بااو گفتگو کند اتفاقاً عصر آنروز قرار گذاشته بودند که مقابل دانشگاه یکدیگر را ببینند •

فریدون باکمال بیصبری منتظر عصر بود •

هیچکاری هم نداشت که در خلال مدت صبح تا عصر انجام دهد وخودرا سرگرم سازد •

ناچار چند جلد کتاب مختلف از رفقایش گرفت و مستقیماً بمنزل رفته روی تختخواب افتاد و باکمال دقت شروع بخواندن کرد •

مقارن ظهر ازجای برخاسته وچون حوصله تهیه ناهاررا درمنزل نداشت ، لباس پوشیده از منزل بیرون آمد و بیکی از رستورانهای خیابان شاهرضا رفته ناهار را باکمال تأنی وتفنن صرف کرد وبعد همان

طور قدم زنان بطرف منزل برگشت ٠

چون هوا روبگرمی نهاده بود ، حالت سستی مخصوصی بفریدون دست داده واورا بی‌اختیار بسوی خواب متمایل میساخت ٠

این بود که باکمال رغبت بروی تختخوابش افتاده چند لحظه ای باخیال راحت بخواب رفت ٠

سه‌ساعت بعد ازظهر بود که از خواب بیدار شد و چون بساعت خود نگریست دید هنوز مدتی بوقت ملاقاتش باناهید باقیست این بود که ازجای برخاست ولباسهای خود رابدقت‌اتوزدو بعدصورتش را اصلاح کرد نگاهی بآئینه انداخت‌وازروی رضایت دستی بسرتاپای خود کشیده بساعت نگریست درست یکربع بساعت٦ بعد ازظهر که موقع ملاقاتش باناهید بود مانده واینمدت‌هم همانقدر بود که فریدون بایدخودرابجلو دانشگاه میرسانید ، این بود که ازمنزل بیرون آمد وبا قدمهای سریعی بطرف دانشگاه براه‌افتاد ٠

وقتی بجلو دانشگاه رسید ناهید را منتظر خودیافت ٠

فریدون دسته‌گل زیبائی راکه از دیروز تهیه کرده ودر گلدان نگهداشته بود ، تقدیم ناهیدکردوپهلوی‌دراتومبیل ، پهلوی‌اونشست ٠

ناهید هم بدون اینکه حرفی بزند ، براه افتاد ، و از خیابان پشت‌دانشگاه وارد جاده تجریش گردید . فریدون مدتی ساکت بود ولی وقتی دید ناهید چیزی نمیگوید سکوت‌را شکست وگفت‌بالاخره امتحانات تمام شد .

ناهید گفت اینرامن از مدتی پیش میدانستم ، یعنی خودت بمن

گفته بودی فریدون گفت منظورم اینستکه من قبول شده‌ام و این موقعیت بزرگی در زندگی منست یعنی از این ببعد از قید تحصیل و شاگرد مدرسه بودن ، آزاد میشوم .

ناهید گفت البته من هم از این موقعیت تو خوشحالم ولی در زندگی فعلی ماچندان تفاوتی نخواهد کرد و بعد دست فریدون را در دست خود گرفته گفت اینطور نیست عزیزم ؟ فریدون گفت ولی تصور میکنم وضع فعلی‌ما خیلی تغییر کند .

ناهید گفت مقصودت رانمی فهمم قدری واضحتر بگو ، فریدون که نمیخواست در موقع حرکت به ناهید پیشنهاد ازدواج کند گفت بسیار خوب میگویم ولی ، حالا نه .

اتومبیل‌از تجریش گذشت‌و وارد جاده نیاوران گردید . مزارع سبز و خرم طرفین جاده و درختان مرتبی که در کنار جوی حاشیه جاده وجود داشتند منظره زیبائی را بوجود آورده بودند . ناهید که حس کنجکاویش تحریك شده‌بود فشاری به‌ترمزوارد کرده واتومبیل را در کنار جاده متوقف ساخت و دست بگردن فریدون انداخته گفت ، زود باش بگو ببینم چه میخواستی بگوئی ؟

فریدون‌در حالیکه او رادر آغوش خود میفشرد گفت، میخواهم پیشنهاد کنم که برای همیشه مال من باشی! ، یعنی مرا بافتخار همسری خو نائل سازی! و انتظار داشت ناهید بدون تردید پیشنهادش را قبول کند ولی بر خلاف انتظار متوجه شد که ناهید از شنیدن کلمات

اخیرش روی در هم کشید و گفت مگر زندگی فعلی ماچه عیبی دارد که میخواهی آنرا بر هم زنی ؟

فریدون گفت آخر عزیزم برای همیشه کـه نمیتوان باین ترتیب زنـدگی کرد و بـاید مثل تمام مـردم فکری اساسی برای زندگی برداشت .

ناهید گفت ولی هنوز برای من خیلی زود است که مسئولیت اداره خانواده را بعهده بگیرم .

فریدون جوابداد ولی شیرینی زنـدگی زناشوئی را در جوانی انسان احساس میکندوسن من‌و تو بهترین موقع برای اینکار است .

ناهید گفت بفرض اینکه‌من راضی بشوم ، مامانم باینکار رضایت نخواهد داد ، گذشته از این ، تو هنوز شاگرد مدرسه‌ای بیش نیستی و تکلیف‌خودت معلوم نیست ، بهتر اینستکه مدتی صبر کنی ، بعد از اینـکه وضع خـودت در اجتمـاع روشـن و تثبیت شد ، بفـکـر ازدواج بیفتی .

فریدون که قسمت آخـری سخنان ناهید را منطقی یـافت قبول کرد که دیگر در اطراف اینموضوع چیزی نگوید تـا وضع آینده‌اش معلوم شود . ولـی احساس انـدوه عمیقی کرد و هیچ انتظار نداشت ناهیدی که آنقدر باو اظهار علاقه میکرد در برابر پیشنهاد ازدواج او اینطور سردی از خود نشان بدهد .

چون تعطیلات تـابستان شروع شده و این تنها فرصتی بود کـه فریدون میتوانست از آن برای دیدن پدر و مادرش استفاده کند این

بود که موضوع را باناهید در میان نهاد .

ناهید گفت بشرطی که هرچه زودتر برگردی . فریدون گفت لازم بتوصیه و تأکید نیست زیرا خودم اصولا مایل نیستم از تو دور شوم و حالا هم که بحکم اجبار ناچار بمسافرت هستم از هم اکنون بفکرم که هر چه زودتر بنزد تو بر گردم ، فریدون ناهید رادر آغوش فشرده و با بوسه های گرمی که از لبان گلگونش بر میداشت ، دل محزون خودرا تسلی بخشید و بکلی غم گذشته را فراموش کرد .

ناهید گفت چه روزی تصمیم داری بروی ؟

فریدون گفت چون میخواهم زود برگردم ناچارم زودتر هم حرکت کنم اینستکه بفاصله دو یا سه روز حرکت خواهم کرد .

ناهید گفت پس روز های قبل از مسافرتت هر روز برای دیدن من بیا و قرار گذاشتند هر روز عصر در خیابان شاهرضا در حوالی دانشگاه بایکدیگر ملاقات کنند چون آفتاب در پشت کوه‌ها مشغول پنهان شدن بود . ناهید در پشت رل اتومبیل خود نشست و باتفاق فریدون روی بسمت شهر نهادند ، در مدت کمی جلو منزل فریدون رسیدند و بار دیگر یگدیگر رادر آغوش کشیدند ، بعد فریدون پیاده شده بطرف خانه خود رفت و ناهید بسرعت بطرف تجریش براه افتاد .

آهنگ فراق

فریدون بعجله مشغول تهیه مقدمات مسافرت خود بود کتب خود را جمع آوری کرده و دربسته‌های مخصوص، می‌بست والبسه خودرادرچمدان نهاده آنها را برای حمل و نقل مهیا می‌ساخت

در مدت دو روزیکه مقدمات سفر را فراهم میکرد دو مرتبه هم با ناهید ملاقات کرد و باوجود اینکه قول داده بود فعلا در اطراف ازدواج سخنی نگوید برای اینکه عقیده ناهید را کاملا بفهمد یکبار دیگر هم موضوع را مطرح کردو چون ایندفعه اصرار بیشتری کرد ، ناهید گفت پس از برگشتنش موضوع را با مادرش در میان نهد و اگر توانست او را راضی کند ، انجام امر ، مانعی نخواهد داشت .

این وعده ناهید مسافرت را برای فریدون خیلی شیرین و لذت بخش ساخته بود زیرا علاوه براینکه پدر ومادرش را ملاقات میکرد ، امیدوار بود که بعد یکی دو ماه بوصال معشوقه زیبایش رسیده و او را برای همیشه شریك زندگی خود کند .

فریدون بلیط مسافرت را تهیه کرد وقرار شد ساعت ده صبح پنج شنبه حرکت کند عصر چهارشنبه برای دیدن ناهید همانطورکه قبلا وعده کرده بودند ، بخیابان شاهرضا رفت ودر برابر دانشگاه مدتی ایستاد تااتومبیل ناهید از دور پیدا شد ودر برابرش ایستاد فریدون بدون کوچکترین معطلی در اتومبیل را باز کرده پهلوی ناهید قرار گرفت و اتومبیل هم فوراً براه افتاد طبق معمول بسوی جاده تجریش واز آنجا به نیاوران رفتند • درطی راه اتومبیل از برابر مناظر مختلفی میگذشت ولی فریدون جز بگیسوان ناهید که باد آنرا پریشان ساخته وحرکات مطبوع دست وسینه خوش ترکیب او چیزی نمیدید • چون هوا کاملا گرم شده بود ، ناهید پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود وبازوان گوشت آلود وسفیدش کاملا نمایان بود • فریدون از تماشای زیبائیهای بدن

ناهید سیر نمیشد واوهم کاملا خود را دراختیار فریدون گذاشته بود تا هرچه میخواهد تماشا کند . اتومبیل وارد سرازیری راه نیاوران شدودر کنار یکی ازمزارع سبز وخرم ایستاد .فریدون بااینکه درکنارمعشوقه بود حزن و اندوه سختی درخود احساس میکردوپنداشتی که باوالهام میشود ، که بین او وناهید جدائی ابدی پیش خواهد آمد .

ناهید خیلی سعی میکردفریدونرا بخنده وشوخی وادارکندولی فریدون همچنان گرفته بود . غروب کم کم نزدیك میشد و فریدون ناچار بود از معشوقه عزیزش جدا شود آندو خیلی قول و قرار ها از یکدیگر گرفتند . فریدون از ناهید خواهش میکرد مرتباً برایش کاغذ بنویسد وناهید باوتوصیه میکردکه هرچه زودتر برگردد .

بالاخره موقع برگشتن بمنزل رسید ولی فریدون همچنان ناهید را درآغوش داشت ناهید گفت عزیزم ، مثل اینکه موقع رفتن بمنزل دارد میگذرد .

فریدون باحسرت تمام از او جدا شد و ناهید اتومبیل را براه انداخته در عرض چند دقیقه خود را بتجریش واز آنجا بخیابان پهلوی رسانیدند .

ناهید قول داد که فردا ساعت ده در میدان بهارستان روبروی ایرانتور یعنی محلی که اتومبیل فریدون از آنجا حرکت میکرد بیاید .

ساعت جدائی خواه ناخواه رسیده بود. فریدون قلبش ازجا کنده شده ونمیدانست به‌ناهید چه‌بگوید بی‌اختیار برای آخرین دفعه او را

در آغوش گرفته بوسه گرمی از او ربود وناهید نیز بنوبه خود ببوسه‌اش پاسخ داد وبعد از یکدیگر جدا شدند . فریدون سررا بزیر انداخته باطاق خود آمد .

بااینکه عازم بود که بدیدارپدرومادرش برودوعادتاً بایدخوشحال باشد ، معذلك پنداشتی کوههائی ازغم‌وغصه بردلش نهاده‌اند . آن شب هرچه کرد که شاید بتواند لقمه غذائی بخورد نتوانست وهمانطور شام نخورده به‌بستر رفت تانیمه های‌شب بیدار بود وازاین دنده به‌آن‌دنده می‌غلطید تابالاخره بهروضعی بود ، خوابش برد .

بااینکه شب خیلی دیر خوابش برده بود ، صبح علی الطلوع از بستر برخاست وشروع بجمع آوری بقیه‌اثاثیه خود کرد ، نزدیك‌ساعت هشت بود که کارش تمام شد ودم درآمده حمالی را صدازد وبکمك او اثاثیه‌اش را بداخل یك تاکسی انتقال داده ومستقیماً بمیدان بهارستان رفت . تااثاثیه او را وزن کرده و روی اتومبیل بستند یکساعتی طول کشید ، دراینموقع ناهید درآنجا حاضر شد .

فریدون که دیگر کاری نداشت بجای اینکه دردفتر مؤسسه‌حمل نقل ، یااتوبوس ، انتظار ساعت حرکت را بکشد ، در اتومبیل ناهید نشسته وبااو شروع بصحبت کرد . هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که‌متصدی دفتر مؤسسه حمل ونقل ساعت حرکت را اعلام داشت فریدون‌ناگزیر از اتومبیل ناهید پیاده شد . هنگامیکه میخواست‌پایش‌رابرکاب‌اتوبوس بگذارد ناهید که در عقب سرش بود یك جعبه شوکولاد و یك بسته کوچك بدست فریدون داد. فریدون روی صندلی دوم اتوبوس نشست

وسایر مسافرین نیز هر کدام درجای خود قرار گرفتند • اتوبوس بسوی خیابان خراسان بحرکت آمد و ناهید که دراتومبیل خود نشسته بودهمه جا آنرا تعقیب میکرد تا بجلو دروازه خراسان رسیدند . فریدون از پشت شیشه اتوبوس برگشته آنقدر ناهیدرا که پیاده شده و دستمال برایش تکان میداد ، نگریست تااینکه ازنظرش محوشد ، آنگاه متوجه خود گردید و بی‌اختیار دوقطره اشك از چشمش سرا زیر شده بر روی گونه‌هایش غلطیدند •

اتومبیل غرش کنان ازجاده پرپیچ‌وخم تهران بشاهرود میگذشت. مزارع اطراف شهر تمام شد • دیگر در اطراف جاده جزسنگهای سیاه که خورد شده وروبهم ریخته بودند وزمین های لم‌یزرع شوره زار چیز دیگری دیده نمیشد • هر قدر فاصله اتومبیل از تهران دورتر میشد فریدون غم هجران ناهید را بیشتر حس میکرد • آفتاب سوزان خرداد ماه برسنگهای اطراف جاده می‌تابید وحرارت غیر قابل تحملی از آنها منعکس میشد ، مسافرین براثر گرمای هوا وتکان های اتومبیل بحالت اغما مانندی دچار شده وصدا از هیچکس بیرون نمی‌آمد ، فقط صدای یکنواخت موتور اتومبیل بود که گوش مسافرین را خسته میکرد • پس از چندین ساعت متوالی که درجاده های ناصاف وپر گرد و خاك ، براه‌پیمائی ادامه دادند نصف شب بود که اتومبیل وارد شاهرودشد • همینکه اتومبیل درگاراژ توقف کرد ، فریدون بدون آنکه منتظر گرفتن اثاثیه‌اش شود ، ازجای برخاسته بعجله بسوی منزل روانه شد •

ازخیابان پردرختی گذشت وبدرخانه خود رسید • بااینکه نصف

شب بود وفکر میکرد همه خفته‌اند ، معذلك همینکه دررا زد ، لحظه ای نگذشت که در باز شد و چشم فریدون بمادرش افتاد • بدون تأمل او را درآغوش گرفته بوسید و بعد مادر وپسر وارد خانه شدند• مادر فریدون باو گفت چند شب است که تاصبح انتظاررسیدنت را دارم‌وامشب داشتم کم کم از آمدنت ناامید میشدم که در صداکرد ودانستم که در این نیمه شب ، جز تو کسی دیگر دررا نمیکوبد• مادرفریدون ضمن اینکه حرف میزد چراغ را هم روشن کرد •

ازصدای گفتگوی آندو سایر اهل منزل‌هم ازخواب بیدارشدند• یکی برای تهیه شام راه افتاد ودیگری سماور را آتش کرد • پدر فریدون هم که از خواب بیدار شده بود ، روی پسرش را بوسید وهمه گرد یکدیگر نشسته مشغول صحبت شدند •

دلبر فراموشکار فریدون دو سه روز اول را بدیدن پدر ومادر وخواهر وسایر بستگانش گذرانید وچون سرگرم دید و بازدید بود چندان باوسخت نگذشت ولی پس از آنکه دید وبازدید ها تمام شد ، حوصله فریدون هم بسر آمد و دیگر میل نداشت وقت خود را دراین شهر بگذراند •

هرروز چشم براه بود که جواب نامه‌اش ازطرف ناهیدبرسدولی انتظارش نتیجه‌ای نداشت • پانزده روز بعد از اینکه در شاهرودمانده بود یك روز پستچی پاکتی بدستش داد • روی پاکت خط ناهید را شناخت آنرا بعجله گشود وچنین خواند :

فریدون عزیزم ، ازروزیکه تو ازتهران حرکت کرده ای هرروز مرتباً بآن کتابخانه ایکه قرار گذاشتیم نامه‌هایت را بآدرس آن بفرستی میرفتم وازکتابفروش ، می‌پرسیدم که آیا نامه‌ای از تورسیده است یا نه ولی جواب مساعدی بمن نمیداد تادیروزکه نامه‌ات را بدست من داد ازشدت خوشحالی نتوانستم آنقدر صبر کنم که بمنزل رسیده آنرا باز کنم ودر برابر مرد کتابفروش آنرا گشوده هزار بار بوسیدم •

نمیتوانم وصف کنم که ازخواندن هرجمله‌ای از آن چه‌حالی بمن دست میداد مهربانم ، من اکنون فقط بامید مراجعت تو،خود را خوشدل میسازم وامیدوارم که هرچه زودتر بدیدارت نایل شوم •

ناهید تو

فریدون از خواندن نامه ناهید خیلی خوشحال شد واشتیاقش برفتن بتهران صد چندان گردید ودیگر برای او ، دیدار مادر وپدر پیر وشنیدن صدای پرمهر ومحبت خواهرش چندان لذتی نداشت وثانیه شماری میکرد که هرچه زودتر نزد محبوبه زیبایش بر گردد • هرچه پدر ومادر وسایر بستکان اصرار میکردند، که امسال بعلت آنکه دوره تحصیلاتش تمام شده ودیگر دردانشکده طب کاری ندارد بیشتر ازسال های گذشته نزد آنها بماند ولی فریدون هزار بهانه می‌آورد وزمینه را مهیاکرده بودکه بیش ازیکماه درشاهرود نماند وآن یکماه هم‌چیزی نمانده بودکه بپایان برسد!

او فقط منتظر بود که ناهید جواب دومین نامه اش را هم بدهد وبعد حرکت کند • اتفاقاً برخلاف انتظارش جواب نامه آخری خیلی

دیر رسید ودر آن بیش از چند سطری نوشته نشده بود آنهم لحنش خیلی با لحن نامه سابق فرق داشت ناهید نوشته بود : « هوای تهران خیلی گرم شده وازشدت گرما کمتر بگردش میروم بهتر است که توهم فعلا درشاهرود که آب وهوایش بمراتب بهترازتهران‌است باشی تاهوا سردتر شود . »

فریدون همینکه نامه را خواند مثل آب آنکه سردی بسر تاپایش ریخته باشند ازآن حرارت واشتیاق اولی افتاد وتصمیم گرفت طبق تمایل پدر ومادر رفتار کرده وتاآخر شهریور درشاهرود بماند .

دراین مدت مرتباً برای ناهید نامه مینوشت وناهید هم بنامه های او پاسخ میداد ولی نه بگرمی سابق وضمناً دریکی از نامه هایش باو اطلاع داد که یکی از اقوامش که درآمریکا مشغول تحصیل بوده است اخیراً بتهران برگشته وگاهی باتفاق او بگردش میرویم .

این نامه فریدون را خیلی بفکر انداخت ولی هیچگاه نسبت به ناهید سوءظن نمی‌برد وفکر نمی‌کرد پیمان عشق را بشکند وبامید اینکه هرچه زودتر برگشته وباو ازدواج کندروزهای گرم وبلندتابستان را میگذرانید روزهای تابستان بسرعت گذشته وفصل پائیز نزدیک میشد در اول مهرماه ، فریدون لازم بود در تهران باشد این بود که چندروز از شهریور باقی مانده بود که فریدون بار سفر بست وبادلی خرم وپر امید بسوی شهر محبوبه‌اش براه افتاد .

صدای اتومبیل که هنگام آمدن به شاهرود آنقدر برایش گوش

خراش و نامطبوع بود ، اکنون ازصدای موسیقی بگوشش خوش آهنگتر میرسید .

هر لحظه بساعت مینگریست تاببیند چقدر مانده است که بتهران برسد اتومبیل یکشب در یکی ازقهوه خانه های بین راه توقف کرد و روز بعد نزدیك ظهر بتهران رسید .

فریدون چمدان واثاثیه خود را برداشته دریك تاکسی گذاشت وخودش هم وارد تاکسی شده مستقیماً بدر اطاقش که آنرا موقع رفتن بشاهرود قفل کرده بود آمد. همانطور قفل را دست نخورده یافت فوراً آنراگشود وچمدان باسایر اثاثیه را بکمك یکنفر حمال بداخل اطاق منتقل ساخت وحق الزحمه حمال را پرداخت و خودش بتنهائی بعجله مشغول باز کردن اثاثیه شد . ابتدا اطاق را فرش کرد و تختخواب را درهمان محل سابقش گذاشته وروی آنرا منظم ساخت و بعد ازدر اطاق بیرون آمد . بطرف رستورانی که سابقاً بیشتر اوقات شام و ناهارش را در آنجا میخورد براه افتاد تاناهار بخورد .

فریدون بعجله ناهارش را خورد و بمنزل برگشته صورتش رااصلاح کرد وچمدان لباسهایش را برداشته بسوی حمام روانه شد . ضمن راه یکدست از البسه اش را بمغازه اتوشوئی داد تاآنرا اتوزده صاف کنند. خودش بحمام رفت و بعجله هرچه تمامتر خود را شستشو داده بیرون آمد ولباسهای خودراهم گرفته بمنزل آمد، هنگامیکه لباس پوشیدو آماده بیرون آمدن شد، درست پنج ساعت ازظهر گذشته بود .چون موقع را برای رفتن بمنزل ناهید مناسب دید ، بدون فوت وقت ازمنزل بیرون آمد و باولین

اتوبوس شمیران کـه رسید، سوار آن شد و بطرف خانه محبوبه اش براه افتاد

اتوبوس راه سربالا وباصفای تهران بتجریش را می‌پیمود وازکنار هردرخت یاجویباری که میگذشت خاطره‌ای ازخاطرات شیرین گذشته دردل فریدون بیدار میشد .

اتوبوس در ایستگاهی که مقصد فریدون بود متوقف گردید و فریدون ازآن پائین جسته بسرعت بطرف منزل ناهید روانه‌شد .

فاصله میان ایستگاه وخانه ناهید را چنان بعجله پیمود که وقتی بدرخانه ناهید رسید ، نفهمید اینمسافت را چگونـه آمده است تکمه زنك را فشار دادولحظه ای نگذشت که مستخدمی در باغ را گشود . مستخدم فریدون را میشناخت این بود که سلامی باو کرد و گفت بفرمائید .

فریدون پرسید ، خانم تشریف دارند ؟ مستخدم گفت همین الساعه ازخواب بیدار شده وعازم بیرون رفتن ازمنزل هستند .

مدتی در اطاق پذیرائی ، تنها نشست و خود را بتماشای آلبومی که درآنجا بودسرگرم ساخت ولی از آمدن نـاهید خبری نشد. دیر آمدن ناهید برای فریدون خیلی تعجب داشت زیرا منتظر بود بمحض اینکه ناهید خبرورودش را بشنود ، دوان دوان بسویش بیایدواکنون که اینقدر دیرکرده بود بهیچوجه نمیتوانست علت معقولی بـرای آن پیداکند .

لحظات خسته‌کننده دیگری نیز بر فریدون گذشت ، تا بالاخره ناهید ازدروارد شد .

فریدون باکمال اشتیاق وشعف بطرف او رفته و دست خـود را بسویش درازکرد ولی ناهید چنان قیافه سرد وبی حالتی بخود گرفته بود که فریدون بیاختیار دوقدم بعقب رفته ومبهوت ومتحیر سراپای ناهید را نگریست وگفت شمارا چه شده است ؟

ناهید لبخندی ساختگی برلب آورد وگفت مگر چیز تازه‌ای در چهره من دیده ای ؟

فریدون گفت چیز تازه‌ای ندیدم ولی رفتار تو خیلی برایم تازگی دارد ودر فکر هستم که آیا حرکتی ازمن سرزده یاندانسته چیزی برایت نوشته ام که موجب رنجش خاطرت شده است ؟

ناهید حرکتی ازروی بیصبری و بیحوصلگی بشانه های خود داد وگفت : منظورت را ازاین حرفها نمی‌فهمم خواهش میکنم واضحتر صحبت کن وبعد نگاهی بساعت مچی خود کرد .

فریدون گفت : بنظرم کار داری ومن مزاحم هستم ، اگر اینطور است وقت دیگری می آیم .

ناهید گفت ، نه خیلی کار ندارم ومیتوانم چند لحظه‌ای باهم باشیم .
فریدون که دید درست حدس زده وناهید کار دارد ، گفت ، پس حالا من میروم وفردا ساعت پنج بعد ازظهر درخیابان دانشگاه منتظرت هستم ، ناهید سررا بزیر انداخته قدری فکر کرد وگفت : اتفاقاً فردا مهمان هستم ، فریدون نگاه عمیقی بسراپای ناهید انداخت وگفت ، اگرفردا نمیتوانی ، پس فردا ساعت ۵ منتظرت هستم ، ناهید گفت مانعی ندارد فریدون بـا حالتی گرفته وافسرده از جای برخاسته باناهید خداحافظی کرد وهنگامی

که میخواست ازدر اطاق پذیرائی بیرون بیاید بجوان شیك و بلند قدی برخورد که داشت وارد اطاق می‌شد.

همینکه چشم ناهید باو افتاد پیش رفته باکمال گرمی جواب سلام او را داد وهمانطور که دستش را برای دست دادن در دست گرفته بود، نگهداشت و گفت: آقای منوچهر، آقای دکتر فریدون را که ازدوستان خوب ماهستند بشما معرفی میکنم و بفریدون هم گفت: آقای منوچهر که بتازگی ازامریکا برگشته‌اند لطف مخصوصی درباره من وخانواده ام دارند، فریدون ومنوچهر بایکدیکر دست دادند واحوالپرسی سردی ازیکدیگر کردند، وبعد هم بلافاصله باهم خداحافظی کردند وفریدون منوچهر وناهید را تنهاگذاشت و خودش بطرف در باغ رفت وبا کمال یأس وناامیدی از آنجا خارج گردید.

فریدون بطرف سرپل تجریش راه افتاد و ضمن راه در اطراف ناهید وبرخورد سرد اوفکر میکرد وبنظرش رسیدتوانسته است تاحدی علت بی‌اعتنائی او راکشف کند.

این وجود منوچهر است که ناهید را نسبت باو اینقدر سرد وبی اعتنا ساخته است.

فریدون آنقدر دردریای فکرغوطه‌ور بود که نفهمید کی بسرپل رسید، فقط موقعی متوجه‌خود شد که دیدعده ای دورش جمع شده و وخیره خیره باو نگاه میکنند و بعضی هم باومیخندند، زیرا بلند بلند با خود حرف میزد وتوجه عابرین بسویش جلب شده بود.

ازخجالت فوراً آن نقطه را ترك کرده مستقیماً بایستگاه اتوبوس آمد وسوار اتوبوس شده یکسر بخانه خود رفت .

نزدیك غروب بود وهوا رو بتاریکی میرفت .

فریدون بروی تختخواب خود افتادوچشم‌را بسقف اطاق‌دوخت.

خاطرات گذشته ازمقابل چشمش میگذشتند وقلبش بشدت می‌طپید بااینکه هوا کاملا تاریك شده بود ، متوجه نشده وهمانطور در تاریکی شب باافکار جانگزای‌خود دست بگریبان بود .

گاهی فکر میکرد که دیگر زندگی برایش معنائی ندارد زیـرا پس از شکست درعشق دیگر بچه امید میتواند زنده باشد ، امابازخود را تسلی میداد که ازکجا ناهید نسبت باو بی‌وفائی کرده ودیگری را بر او ترجیح داده باشد .

همین فکر اورا تسلی میداد وافکار تیره را ازمغزش بیرون‌میکرد، بالاخره بامید اینکه پس فردا ، ناهید را دیده و قضایا را روشن خواهد ساخت قدری دل خود را تسلی‌داد وتازه متوجه تاریکی‌ونبودن چراغ گردید ، این بود که از جای برخاسته چراغ را روشن کرد وبرای‌این که سرگرم باشدخودش مشغول تهیه شام گردید .

طولی نکشیدکه شام خودرا تهیه کرد وباکمال اشتها آنراخورد در بستر خود افتاده وبخواب عمیقی فرو رفت .

فردای آنروز را بدیدن‌همشاگردیها وبعضی‌استادان‌خود گذرانید وبعد باکمال بیصبری منتظر رسیدن ساعتی شدکه قرار بود بـا ناهید ملاقات کند

ساعات انتظار بالاخره بسر آمد و فریدون بـا اشتیاق تمام ، در خیابانیکه باناهید قرار ملاقات گذاشته بود شروع بقدم زدن کرد .

هر لحظه بساعت خود مینگریست ، باآنکه عقربك ساعت پنج بعد ازظهر رانشان میداد معذلك ازناهید خبری نبود .

فریدون یادش نرفته بود که ناهید غالباً چند دقیقه زودتـر از ساعتی که تعیین میکردند ، در معیادگاه حاضر بود ولی ایندفعه برخلاف معمول ، چند دقیقه‌ایهم ازموقع معین گذشت وناهید نیامد .

فریدون باکمال بیصبری واضطراب دقیقه بدقیقه بساعت مینگریست وبدقت مواظب گذشتن دقایق وثانیه‌ها بود ولی متأسفانه اثری ازمحبوبه اش ظاهر نمیشد کم کم یکربع ساعت و بعد نیمساعت گذشت وباز هم ناهید نیامد .

فریدون نیم ساعت دیگر هم درانتظار ناهید گذرانید وچون کاملا از آمدنش مأیوس گردید باکمال حزن وناامیدی سر را بزیـر انداخت وپیاده بسوی خانه‌اش روانه‌شد .

فکر کرد اگر از حالا بمنزل برود تا آخر شب از شدت هجوم افکار دیوانه خواهد شد ناچار بطرف ایستگاه اتوبوسهای شمیران رفت وسوار اتوبوس شده درتجریش پیاده شد وازآنجا تصمیم گرفت ، قدم زنان بطرف نیاوران برود ودر کنار مزارعی که بار ها باناهید از حاشیه آنها گذشته وآلهه عشق را پرواز کنان برفراز آنها دیده بـود قـدری گردش کند .

هرچه هوا تاریك‌تر میشد ، نیمرخ ماه در میان کوههای عظیم و

غول آسا زیباتر بنظر میرسید ، فریدون دردامن پرعظمت وزیبای طبیعت لحظه ای غم واندوه را فراموش کرده و غرق تماشای عظمت و زیبائی کوههائیکه غول آسا سر بآسمان می‌سائیدند ، شده بود .

ماه از وراء کوهها بیرون آمده و نورسیمین فام خود را بیدریغ بر دشت ودمن نثار میکرد .

ناگهان اتومبیلی بسرعت از برابرش گذشت وبااینکه گرد وخاك جاده بهوا برخاسته واطراف آنرا گرفته بود ، فریدون توانست اتومبیل ناهید را بشناسد ازخود میپرسید که ناهید دراینموقع در نیاوران چکار داره ولی نمی‌توانست باین سئوال خود جوابی بدهد . بالاخره باین ترتیب خود را قانع ساخت که لابد پدر ناهید برای دیدن یکی ازدوستانش به نیاوران میرفته وناهید دراتومبیل نبوده است ، سپس دنباله افکارخود راگرفته در پرتو ماه ، قدم زنان بطرف نیاوران پیش میرفت . دقایق متوالی ، بی آنکه احساس خستگی کند ، فکر کنان درجاده پیش میرفت، تابکلی از آبادی دور شد .

ناگهان جسم سیاهی در کنار یکی از مزارع ، در روشنائی ماه نظرش را جلب کرد . قدری پیش‌تر رفت وفهمید که آن جسم سیاه ، اتومبیلی است ونزدیکتر که رسید دانستکه اتومبیل ناهید است .

حس کنجکاوی او را بر آن داشت که قدری پیشتر برود ، بچند قدمی اتومبیل که رسید ، درپرتوضعیف چراغ داخلی آن ناهیدومنوچهر را دست درآغوش یکدیگر دید وهمان جملاتی راکه ناهید سابقاً باو میگفت بگوش خود شنید که بمنوچهر میگوید .

خون بکله‌اش صعود کرد ومیخواست بطرف آندو نفر حمله کرده وهردو را ازپای در آورد ولی باخود فکر کرد که نسبت بناهید هیچگونه حقی ندارد و آزادانه میتواند باهر کس که دلش بخواهد معاشرت کند، این بود که ازهمانجا بدون اینکه آندو نفر را متوجه خود سازد، بآهستگی بر گشت .

سرش بشدت بدوران افتاده بود و نمیتوانست وضع خود واطرافش را تشخیص دهد بهر زحمتی بود خود را بتجریش رسانید و از آنجا سوار اتوبوس شده وبخانه اش آمد ، چراغ را روشن کردو قلم برداشته برروی کاغذ برای ناهید ، چنین نوشت :

دوشیزه عزیز : من نمی‌دانم دانسته در باره من اینقدر بیرحمی بخرج دادید یاندانسته چنین قلب مرا فشرده وخون کردید .

شما خوب میدانید که من یك فرد آزاد بودم وزندگی ساده ای داشتم ولی مثل این بود که شما نتوانستید زندگی کردن یك فرد آزاد را تحمل کنید و آنقدر سعی کردید تا مرا قربانی هوی وهوس خود ساختید .

آیا آنهمه اظهار عشق علاقه شما ، فقط بخاطر تمایلات پست و حیوانی بود ؟ آیا در میان آنهمه کلمات فریبنده و دلپذیر یك کلمه هم حقیقت وجود نداشت که امروز ...

فریدون دیگر نتوانست بنوشتن ادامه دهد ، پیشانیش بشدت داغ شده وسرش ازشدت دوران مانند اشخاص مست بعقب وجلو متمایل می شد ، ناچار قلم را برزمین گذاشت وبروی تختخواب درازکشید ، همین

که سرش بروی بالش رسید چشمانش سیاهی رفت ومدهوش افتاد .

فرشته نجات ابر سیاهی سراسر آسمانرا پوشانیده وباران ریز وتندی ازآسمان فرو میریخت ، سرمای آذرماه تا مغز استخوان عابرین اثر میکرد وهرکس درزیر چتر یا درپناه دیوار ، خود را از باران زمستانی محفوظ میداشت ، دریکی ازاطاق های مجلل خانه‌ای که در خیابان پهلوی واقع شده بود ، بخاری دیواری بشدت میسوخت وشعله های قرمز رنك آتش که از آن برمیخاست روشنائی وگرمای مطبوعی دراطاق منتشر میساخت درکنار اطاق ، تختخوابی گذاشته وجوانی روی آن خفته بود ، زن زیبا وبلند بالائی ، مرتباً دررفت وآمد بود وچون پروانه بدور تختخواب جوان مریض میگشت .

دوطرفین بخاری دوصندلی راحتی قرار داشت ومرد وزن پیری روی آن نشسته بودند .

زن جوان پس ازاینکه دوای مریض را باو خورانید وروی او را مجدداً پوشانید، یك صندلی برداشته نزدیك دو نفری که کنار بخاری نشسته بودند، گذاشت وگفت البته مرا خواهید بخشید ، ازاینکه قدری گرفتاری داشتم اکنون که خیالم از جانب او راحت شد میتوانم مفصلا وضعیتش را برای شما شرح دهم نمیدانم فریدون دراطراف من، صحبتی باشما کرده است یانه ؟ پیر زن در جواب آن زن جوان گفت بلی ، او وقتی که برای دیدن ما ، بشاهرود آمده بود ، غالباً ازشما ومهربانی‌هائی که درحقش کرده بودید صحبت میکرد زن جوان ، مجدداً دنباله صحبت خود راگرفت وگفت ، دوسه ماه بود که خبری ازاو نداشتم ، یکروز

برحسب تصادف هنگامی که میخواستم بمنزل بیایم ، پیاده ازجلو منزلش عبورکردم ، بفکر افتادم که احوالی از او بپرسم ، این بود وارد منزل شده دراطاقش را زدم ولی جوابی نشنیدم ، چون در باز بود وارداطاق شدم ، او را روی تختخوابش مدهوش یافتم درحالی‌که بدنش در آتش تب میسوخت . فوراً بمنزل رفته شوفرم را فرستادم تاپزشکی دربالینش حاضر کند وخودم دوباره بآنجا برگشتم . طولی نکشیدکه پزشك آمد وبمداوای او پرداخت ولی تب پائین نیامد و او همانطور مدهوش ماند چون درخانه خودش وسائل راحتی فراهم نبود ، او را بـاینجا انتقال دادیم وبمعالجه‌اش پرداختیم ، تا سه‌روز بکلی بیهوش بود و پس از سه روزکه بهوش آمد هیچکس را نمی‌شناخت .

چند نفر از پزشکان مجرب ومشهور این شهررا ببالین او دعوت کردم همه باتفاق آراء عقیده داشتند که یك حمله شدید عصبی او را باینحال انداخته وبااستراحت ممتد ؛ معالجه خواهد شد .

اکنون از آن تاریخ سه ماه میگذرد ومن باکمال جدیت‌مشغول پرستاری او هستم حال او از سابق خیـلی بهتر شده است ولـی هنوز کسی را نمی‌شناسد . پزشك معالج او اظهار امیدواری میکندکه تا چند روز دیگر حالتش بهتر شود . پیرزن در حالی که اشك میریخت گفت خانم ، نمیدانم بچه زبانی ازشما تشکر کنم ، این شما هستید که جان پسرم را نجات داده‌اید .

اگر شماباحوالپرسی‌فریدون نمیرفتیدو بپرستاریش نمی‌پرداختید، خدا میداندکه حالش چطورمیشد،شاید همانطوردرحال‌تب ازگرسنگی

وتشنگی تلف میشد وکسی ازحالتش اطلاع پیدا نمیکرد ، بعدرو بطرف بالاکرد وگفت:

امیدوارم خداوند اورا شفا بدهد وخودش از شما تشکر کند و زحمات شبانه روزی شما را تلافی کند .

آن خانم جوان که غیر از هایده کس دیگری نبود ، سر را بزیر انداخت وگفت ، من فقط وظیفه خود را انجام داده ام و غیر از منهم هرکس بود جزاین نمیکرد .

هایده روزیکه بخانه فریدون رفت یادداشت اورا دربالای سرش یافت ودانستکه ناهید نسبت باو خیانت کرده وشاید باعث بیماری اوهم ناهید باشد. با اینکه هایده بشدت از فریدون رنجیده بود ، معذلك گذشته را فراموش کرد وتصمیم گرفت درمقابل رفتار بد اوجز نیکی کار دیگری نکند وهمانطورکه برای مادر فریدون تعریف کرد ، سه ماه بودکه متوالیاً از اوپرستاری میکرد وهیچگونه خستگی و زحمتی را حس نمیکرد ، در این مدت هرچه کاغذ از پدر و مادر فریدون میرسید آنها را در گوشه ای می گذاشت تا هر وقت که حالش بهتر شد باو بدهد .

یك شب که بالای سر فریدون نشسته ونبضش را در دست گرفته بود ، مستخدمش آمد وگفت یك مرد وزن پیر، دم در ایستاده ومیخواهند شما را ببینند .

هایده چون هیچکس را نداشت وباکسی هم معاشرت نمیکرد ،

از شنیدن این حرف خیلی متعجب شد و گفت آنها را باطاق پذیرائی ببرید.

وقتی باطاق پذیرائی رفت، آن مرد وزن پیر باو سلام کردند، مثل این بود که میخواستند حرفی بزنند ولی تردید داشتند، بالاخره پس ازمدتی تمجج، مرد پیر گفت، خانم ماازشاهرود برای دیدن پسرمان آمده‌ایم ووقتی بمنزل او رفتیم همسایه‌ها گفتند اودر خدمت شماست، این بودکه جسارت کردیم ...

هایده حرف پیرمرد را قطع کرد وگفت اسم پسر شما چیست؟

پیرمرد گفت فریدون، هایده همینکه دانست آنها پدر و مادر فریدون هستند باکمال گرمی باآنها تعارف کرد وآنها را نشانید و چون ازراه رسیده وخسته بودند، چای گرمی بآنها نوشانید وچون حدس میزد که تازه از راه رسیده وهنوز شام نخورده‌اند بمستخدمش دستور داد، شام را زودتر حاضر کند.

مادر فریدون اصرار داشت که زودتر پسرش را ببیند ولی هایده فکر میکرد که صلاح نیست یکمرتبه او را ببالین فریدون ببرد بلکه میخواست اول زمینه را حاضر کند وبعد که کاملا آن زن سالخورده را آماده دیدن پسر مریضش کرد، آنها را بدیدن مریض ببرد، این بود که در برابر اصرار پیرزن مقاومت کرد و هرچه او برای دیدن فریدون عجله بخرج میداد، هایده باکمال خونسردی میگفت، چون مختصر کسالتی دارند، فعلا خوابیده اند، بعد ازاینکه شام میل کردید او را ازخواب بیدار میکنیم تایکدیگر راببینید ودیگر چیزی نگفت. هایده

گاهی ببهانه اینکه‌سری بسفره خانه بزند ، از اطاق بیرون آمده ببالین فریدون میرفت وهمینکه حالش را رضایت بخش میدید مجدداً بنزد پدر ومادر او برمیگشت شام آمـاده شد وآن سه نفر ، ساکت در پشت میز قرار گرفته شروع بشام خوردن کردند . بلافاصله بعد از شام ، مادر فریدون گفت ، خوبست دیگر برویم واو را ببینیم زیرا من کم کم دارم نگران میشوم هایده که دید بیش ازاین ممکن نیست آنهارا معطل کرد ناچار اشاره کرد که بدنبال او باطاقیکه فریدون در آن خـوابیده بود بیایند وخودش جلو افتاد . چون‌فریدون خواب بود ، هایده‌انگشت برلب نهاد که ساکت باشند ، پدر ومادر پیر فریدون آهسته بدنبـال‌او رفتند ، و همینکه پسر خود را راحت دربستر خفته یافتند فوق العاده خوشحال شدند ولی ناگهان فریدون چشمها را باز کردومدتی‌خیره‌خیره بچشمان پدر ومادرش نگریست ولی بدون آنکه چیزی اظهارکند، غلطی زد وپشت بآنها کرد .

هایده پدر ومادر فریدون راکنار بخاری نشانید وخـود دوای فریدون را باو خورانید وهمانطور که گذشت‌چون دیددیگر پرده‌پوشی فایده‌ای ندارد ، جریان کسالت فریدون را کاملا برای آنها شرح داد . وبعد هرچه اصرارکرد که آنهارا باطاق‌خواب راهنمائی کندتااستراحت کنند ، قبول نکردند وهمانجا نشستند وبایکدیگر بصحبت پرداختند . هایده هم معمولا هرشب تانزدیك صبح بالای سرفریدون بیدارمی‌نشست وبپرستاریش مشغول بود ومقارن سفیده صبح پرستاری اورابخدمتکاران میسپرد وخودش می‌خوابید بنابراین حسب‌المعول بیدار نشست .

نزدیك صبح که کلفت او داخل اطاق شد تا بالای سر فریدون بنشیند ، همینکه مادر فریدون موضوع را فهمید گفت شما بروید و استراحت کنید . من بالای سر او هستم هایده باطاق خواب خود رفت و فریدون را بمادرش سپرد .

شفای مریض از ورود پدر و مادر فریدون بتهران چندین روز گذشت . مادر فریدون بکمك هایده مشغول پرستاری فرزندش شد ولی پدرش چون در شاهرود کار داشت وزندگی او در آنجا بلاصاحب مانده بود ، ناچار پس از اینکه مدتی در تهران ماند ، همسرش را برای پرستاری فرزندش باقی گذاشت وخودش بشاهرود رفت .

هایده از روزیکه مادر فریدون بکمکش رسیده بود نمی توانست بهتر برای معالجه او کوشش کند و پزشکان درجه اول راببالینش بیاورد.

سرمای زمستان روز بروز شدت میکرد. یك روز که برف تمام خیابان ها وصحن منازل را پوشانیده بود ، مادر فریدون بالای سر فرزندش نشسته ودستش را دردست گرفته بود ، هایده نیز بآشپزخانه رفته بود تا بغذای ظهر سرکشی کند ، ناگاه فریدون که روی تخت دراز کشیده بود از جای برخاسته مدتی بمادرش نگریست وبعد فریاد زد مادر ، تو اینجا چه میکنی ؟ وبعد نگاهی باطراف خود انداخته گفت من کجاهستم؟ اینجاکه اطاق من نیست . ووقتی نگاهش ازپنجره به بیرون افتاد تعجبش زیادتر شد وگفت ، چطور ؟ چرا درپائیز برف آمده است ؟ وقتی من خوابیدم هوا کاملا گرم بود .

مادرش درتمام اینمدت ازفرط تعجب و بهتزدگی سخنی نمیگفت

ولی غفلتاً متوجه شدکه حال فرزندش خوب شده است این بود که او را درآغوش گرفت و بوسه‌ای برجبینش زد و گفت ، فرزندم ، آرام باش ، برای تو چه اهمیت دارد که درکجاهستی ؟

چون چند روز است حالت خوب نبود ، هایده خانم ، اظهارلطف کرده وترا بخانه خود آورده اند ۰

فریدون که ازشنیدن نام هایده ، ناهید و سایر قضایا را بخـاطر آورد مجدداً اضطراب شدیدی باودست داد و بحال اغما افتاد. در همین موقع هایده باتفاق دکتر وارد اطاق گردید ۰

مادر فریدون ، قضایا را برای او ودکتر شرح داد ودکتر بدقت سخنان اوراگوش داد وگفت ، این مژده بزرگی بود ، زیرا امید کامل به بهبودی مریض میرود ۰

دکتر پس از گفتن این سخنان وسایل معاینـه را از کیف دستی خود بیرون آورد وقلب فریدون را بدقت معاینه کرد و گفت وضع مزاجی او کاملا خوب است وجای هیچگونه نگرانی نیست ، مادر فریـدون از شنیدن این سخن نفس راحتی کشید ودکتر هم شروع بنـوشتن نسخه و دستور خوراك مریض کرده آنرا بدست هایده داد وازدربیرون رفت ۰

هایده نسخه را بدست نوکرش داد تادواهای آنرا خریده بیاورد وخودش بنزدمادر فریدون برگشت ۰

پیرزن بالای سرفرزند مریض خود قرار گرفته و بدقت ، بچهره زیبای اوکه درنتیجه فشار بیماریها زرد و پژمرده شده بودمینگریست ۰

درقیافه‌اش اندوه وتأثر بی پایان خوانده میشد ، هـایده بـااینکه

خودش برای فریدون خیلی نگران بود و غصه میخورد معذلك هنگامی که داخل اطاق‌شد و آن اندازه غصه و اندوه را در چهرهٔ مطبوع آن پیرزن‌دید ، بی‌اختیار غم خود را فراموش‌کرد واو را در آغوش گرفته شروع بدلداری دادن وتسلی بخشیدن او کرد .

درطول مدتیکه مادر فریدون درخانه هایده بسرمیبرد ، روابط بسیار نزدیك ودوستانه‌ای بااو پیدا کرده بود وهایده نیز قسمتی‌ازعلاقه ومحبتی راکه بفریدون داشت بمادراو تخصیص داده واو را ازصمیم قلب دوست میداشت .

مادر فریدون زیبائی وحسن خلق هایده را پسندیده و گاهی آرزو میکرد که‌کاش عروسش بود ولی وقتی وضع زندگانی‌خودشان را با وضع هایده مقایسه میکرد فوراً امیدش مبدل بیأس میکردید و با خود میگفت چگونه ممکنست چنین لعبت زیبائی بااینهمه‌ثروت وتمول حاضر بقبول همسری جوان فقیری چون پسر او شود ، اگر چه پسرش تحصیل کرده باشد .

همینکه هایده شروع بتسلی‌دادن مادر فریدون کرد وباو گفت خانم ، غصه نخورید ، فریدون بزودی‌خوب خواهد شد ، اشك ازچشم پیرزن سرازیر گردید و گفت دختر عزیزم تورنج محبت نمیدانی‌هنگامی که عزیزترین کس انسان بربستر بیماری افتاده وهرلحظه بیم قطع شدن رشته عمرش میرود ، چه‌حالی دارد .

هنوز سخن مادر فریدون بپایان نرسیده بود که بغض هایده ترکید ، وباکمال شدت بنای گریه‌کردن را گذاشت وهمانطور که

میگریست سر را بزیر انداخته گفت ، خانم ، شما نمیدانید که عشق این جوان چه بروز من آورده و اکنون از اندوه بیماری او ، من چه حالی دارم ؟

من نزدیك بچهار ماهاست که لحظه‌ای روحاً وجسماً راحت نبوده وهرشب تاصبح برسر بستر اوبیدار نشسته وبرای بهبودش کوشیده‌ام . شما چگونه میتوانید ادعاکنید که من رنج محبت نکشیده‌ام ؟

دیگر وضعیت تغییر کرده بود وبجای اینکه هایده مادر فریدون را تسلی بخشد ، مادر فریدون بدلداری دادنش پرداخت وضمناً ازاین که آنطور صریحاً نسبت بفرزندش اظهار عشق و علاقه میکرد محبتش نسبت باوچندین برابر گردید .

مادر فریدون مرتباً دست بر گیسوان مشکین ومجعد هایده کشیده وچهره زیبایش را میبوسید ومیگفت امیدوارم هرچه زودتر فریدون شفا یابد واندوه هردوی ما را برطرف سازد و وقتی دید هایده هنوز بشدت میگرید گفت : فرزند عزیزم ، برخیز تا بدرگاه خداوند متعال نیایش وشفای فریدون را ازاو بطلبیم شاید بردلهای پرمحبت ورنجیده ما رحمت آورد واو را بمابخشد .

مادر فریدون وهایده برخاسته وضو ساختند و رو بقبله نشسته دست تضرع بدرگاه خداوند بر افراشتند . پس ازآنکه نماز و دعای آن ها تمام شد ، نوکر هایده نیز دوا هائی راکه دکتر دستور داده بود آورد .

هایده دواها را ازدست اوگرفت وشیشه‌ای راکه روی آن نوشته

نشده بود هر دو ساعت یك قاشق سوپخوری میل کنند برداشت و بالای سر فریدون که در حال اغما بود آمد وقاشق را پر از دوا کرده بدهان او ریخت .

چند دقیقه پس از آنکه دوا از گلوی فریدون پائین رفت غلطی زد نفس عمیقی کشید و چشمانش را نیمه باز کرد همینکه هایده را دید چشمانش از یکدیگر بازتر شدو مدتی خیره خیره باونگریست و بعد مانند کسیکه قیافه آشنائی را دیـده باشد ولـی بخاطر نیاورد کـه کیست و او را در کجا دیده است بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه‌ای فکر غفلتا فریادی زد و گفت هایده ،این توهستی ؟

من خیلی میل داشتم بدانم پرستارم کیست ، اکنون فهمیدم که در همه جا تو هستی که چون فرشته نجات از من مراقبت میکنی .

فریدون متوجه مادرش که در گوشه اطاق نشسته بود ، نشده و مرتبا با هایده سخن میگفت ولی هایده که میدانست ثالثی دراطاق وجود دارد ، از خجالت برافروخته بود .

فریدون سر جایش نیم‌خیز شده ودست هایده رادر دست گرفت و با کمال حرارت آنرا بوسید و پی در پی میگفت : فرشته قشنگم من از تو پوزش میطلبم زیرا کاملا ترا نشناخته و باحساسات و عواطف عالیه‌ات پی نبرده بودم . تـو فرشته‌ای هستی کـه بصورت بشر بروی زمین آمده‌ای ولی او کاملا برعکس آنستکه بنظر میآید .

هایده عزیزم ، امید وارم مرا ببخشیو دیگر بطور سابق بمن منگیری ، مادر فریدون که دید هایده از او خجالت میکشد از جای

برخاسته ببهانه‌ای از اطاق بیرون رفت

هایده از موقعیت استفاده کرده فریدون را در آغوش گرفت و گفت، تو همیشه همان فریدون عزیز من بوده‌ای و هیچگاه احساسات من نسبت بتو عوض نشده است.

این تو بودی که بیرحمانه مرا از خود راندی. من آنروز ها را فراموش کرده‌ام و خوبست دیگر یاد آوری نکنی.

حال فریدون از آن روز، روبهبودی نهاد و پس از چند روزی کسالتش بکلی مرتفع گردید و برای آنکه نقاهتش نیز رفع شود بتقویت مزاجش پرداختند بعداز دو هفته یك روز پزشك معالج فریدون آمد و پس از آنکه او را کاملا معاینه کرد گفت، من دیگر در اینجا کاری ندارم ومریض کاملا بهبودی یافته است وبعد باهمه خداحافظی کرد و از در بیرون آمد.

از آنروز ببعد فریدون باتفاق هایده و مادرش با اتومبیل بگردش میرفتند.

پس از اینکه مادر فریدون از سلامتی فرزندش کاملا مطمئن گردید یك روز که سه نفری سر میز ناهار نشسته بودند، گفت، من چند ماه‌است که درتهران هستم واز وضع زندگی خود وسایراولادانم هیچگونه اطلاعی ندارم، اینستکه تاچندروز دیگر شما را ترك کرده و بشاهرود خواهم رفت.

هایده و فریدون نگاهی رد و بدل کردند، بعد هایده گفت، خانم، ما باین‌زودی نخواهیم گذاشت از اینجا بروید.

مادر فریدون تبسمی کرد و گفت ، اگر بخاطر کاری که باید انجام دهم نبود تاکنون رفته بودم ولی یك کار مسافرت مرا بتأخیر انداخت و آن این بود و از جای برخاسته دست هایده را گرفت و گفت ، شما خوبی را در حق فرزندم بمنتهی درجه رسانیده‌اید و انتظار دارم او را بهمسری خود قبول کنید و حلقه طلائی را که در دست داشت قبل از آنکه هایده تکانی بخود بدهد در انگشت او کردو بعد حلقه‌دیگری بدست هایده داده گفت این را در انگشت فریدون کن.

هایده در حالیکه سر را بزیر انداخته بود، حلقه را بانگشت فریدون کرد .

مادر فریدون گفت ، برای اینکه خاطرم از طرف شما جمع باشد ، چند روز است بدون اینکه بکسی چیزی بگویم مشغول تهیه مقدمات ازدواج شما هستم یك نفر نماینده محضر و یك نفر عاقد هم دعوت کرده‌ام و امروز بعد از ظهر باینجا خواهند آمد ،

هایده در حالیکه سر را بزیر انداخته و از شدت حیا سرخ شده بود ، گفت اقلا میخواستید بگوئید چند نفر مهمان داریم تامن وسائل پذیرائی آنها را فراهم کنم .

مادر فریدون تبسم کنان گفت : فرزند عزیزم ، ازاین‌حیث نگران نباش زیرا تمام وسائل کار را شخصاً تهیه دیده‌ام ، آنروز ناهارباکمال شوق وخوشحالی صرف شد بعد ازناهار ، هایده ازجای برخاسته بکمك مستخدمین خوداطاق پذیرائی را مرتب کرد وبعد نیمساعتی بحمام رفته سر وتن را صفاداد وتوالت مختصری کرد وبهترین البسه خودراپوشیده

فریدون هم بنوبه خود کارهایش را انجام داد.

مادر فریدون هم سفره آئینه وچراغ وسایر لوازم عقدرا دراطاق کوچکی تهیه کرد .

نزدیك غروب بود که درخانه را کوفتندوطولی نکشید که نماینده محضر وعاقد وارد خانه شدند .

مادر فریدون آنها را باطاقی که برای عقد تهیه دیده بود ، برد وهایده را بروی صندلی نشانید ، فریدون هم در کنارش قرار گرفت ، صیغه عقد جاری شد ، هایده حس کرد که قلبش آرامش مخصوصی یافته است ، زیرا پس از آنهمه جدائی اینك معشوقش درکنارش قرار گرفته وبرای همیشه از آن او گردیده بود .

چون هایده وفریدون ، هردو درتهران غریب بودند و کسی را نداشتند مجلس عقد باکمال سکوت برگذار گردید .

شب آنروز هایده وفریدون به‌تنهائی بایکدیگر بگردش پرداختند ودرآغوش یکدیگر داد دل ازایام‌هجران گرفتند .

فردای آنروز مادر فریدون گفت من‌دیگر درتهران کاری ندارم وبااجازه شما این شهر را ترك خواهم گفت ، هایده‌بفریدون‌پیشنهاد کرد که برای گذراندن ماه عسل بطرف شاهرود بروند وضمناً مادرش راهم برسانند ؛ فریدون پیشنهادش‌را پذیرفت .

هایده فوراً شوفرش را احضار کرد وباو دستور داد اتومبیل را برای مسافرت بشاهرود آماده کند .

شوفر برای انجام امر خانمش رفت وهایده باکمك مادرفریدون

مشغول تهیه لوازم مسافرت از قبیل چمدان و رختخواب و تختخواب سفری گردید .

آنچه راکه درمنزل داشتند آماده کردند و آنچه راکه کسر بود ازخیابان خریدند وتابعد ازظهر همه چیز تهیه شد . آشپز منزل‌هم‌در عرض اینمدت بیکار ننشسته وقابلمه ای برای بین‌راه آنها تهیه‌دید .

روز بعد ، هنوز آفتاب طلوع نکرده‌بود که مسافرین براه‌افتادند . اتومبیل درجاده ناهموار خراسان بسرعت پیش میرفت .

فریدون ازدیدن دشتهای وسیع‌شن‌زار وشوره‌زار و کوههای بلند غول‌آساکه دراطراف دشت های مسطح سر بـآسمان کشیده بودنـد ، خاطرات سفر گذشته را بیاد می‌آورد واز یاد آوری بیوفائیهای نـاهید ، بدنش میلرزید. هایده‌هم‌که برای اولین دفعه ازاین جاده‌عبور میکرد محو تماشای کوههای عظیم شده وازدیدن آنهمه‌عظمت ومهابت ، بافکار دور ودرازی فرو رفته بود .

مادر فریدون نیز بنوبه خود غرق فکر شده ومنظره فرزندانش را درنظر مجسم میساخت ودر نتیجه تبسمی برلبانش نقش بسته بود .

آنروزظهر ، ناهار را دردامغان خوردند ونزدیك عصر بشاهرود رسیدند پدر فریدون ابتدا از دیدن همسر و فرزندش آنقدر خوشحال شد که متوجـه هایده نگردیـد ولی بعداز آنکه کامـلا از یکدیگر احوالپرسی کردند ، پدر فریدون نگاه استفهام آمیزی بطرف هـایده انداخت واز او پرسید شما چطور اظهار لطف‌کرده و بشاهرود آمده اید ؟ مادرفریدون هم‌که ازشوق دیدار شوهر وفرزندانش متوجه‌هایده

نبود ، همینکه دید شوهرش از هایده پرسید چرا بشاهرود آمده‌است گفت ، راستی عروس زیبایت را نمیبوسی؟ پدر فریدون اول تصور کرد که اشتباه شنیده یاهمسرش شوخی میکند ولی همینکه دانستکه همسرش شوخی نمیکند هایده‌رادرآغوش گرفته پیشانی اورا بوسید هایده هم بنوبه خودمیخواست دستش را ببوسد ولی پدر فریدون نگذاشت خواهران فریدون و برادران کوچکش هایده‌رادرمیان گرفته‌وهرکدام بااو سخنی میگفتندو بنوعی اسباب سرگرمی اورافراهم میساختند بطوری که اصلامتوجه گذشتن اوقات نمیشد .

چند روزی باین ترتیب گذشت وپس ازآنکه فریدون کاملا باپدر ومادر وخواهر وبرادر خود دیدن کرد ، هایده باوگفت ، چون خانه و زندگی آنها سرپرستی ندارد بهتر استکه زودتر بر گردند فریدون چون خودش هم کلیه کارهایش بعلت ناخوشی معوق مانده بود میل داشت که زودتر برگردد ، این بود که بپدر ومادرش وعده داد که در آتیه نزدیکی مجدداً برگردد وباآنها ملاقات کند وباین ترتیب با آنها وداع کردند وبطرف تهران براه افتادند . سمت بر گشتن برای اینکه خیلی خسته نشوند ، شب را بین راه‌ماندند . فریدون پس ازمشورت با هایده قرار شد یك محکمه درتهران بازکند ومشغول طبابت شود .

فردای آنروزکه بتهران آمدند ، فریدون بدون اینکه یك روز هم رفع خستگی کندبدنبال تهیه محلی برای محکمه براه‌افتاد وبالاخره توانست دریکی ازنقاط خوب خیابان شاهرضا محلی پیدا کند . هایده

را هم بآنجا برد محل موردپسند اوهم قرار گرفت وروز بعدبامالك آن وارد مذاکره شدند وبرای مدت مدیدی آنجا رااجاره کردند .

هایده در مبله کردن محکمه شوهرش خیلی دقت وسلیقه بخرج داد وفریدون نیز بنوبه خود لوازم طبی وابزارکار خود را تهیه کرده بانهایت نظم وترتیب هریك را درجای خود گذاشت . تابلوبزرك وزیبائی که برسر درمحکمه زدند، کار را تکمیل کرد .

فریدون مرتباً صبح‌ها بمحکمه آمده ومشغول کار میشد.

اتفاقاً ازهمان روزهای اول مراجعه مرضا بمحکمه او زیـاد شد وکارش رونق گرفت.

هایده غالباً درضمن کارش برای سرکشی ودیدنش میآمد هنگام ظهر فریدون کاررا ترك کرده یکسره بمنزل میرفت و هایده مهربان را منتظر خود می‌یافت ، زن وشوهر جوان ناهار را با یکدیگر خورده و مدتی بایکدیگر صحبت میکردند ومجدداً فریدون بمحکمه رفته تـا شب مشغول کار میشد .

شب را هم بگردش میرفتند ووقت خود را درسینما یا تآتر یـا هتل های درجه اول شهر میگذرانیدند وباین ترتیب زندگی باسعـادت زناشوئی آنها سپری میشد تاروزیکه هایده بانهایت خوشحالی ودرعین حال خجالت بفریدون اطلاع داد که مادر شده است .

این کلمه درگوش دکتر جوان ازآهنك موسیقی خوش آیندتر ومطبوع‌تر بود . هایده را در آغوش گرفته بوسه ای گرم و طولانی از لبانش ربود و گفت چند وقت است که اینموضوع را احساس میکنی ؟

هایده گفت نزدیك بیك ماه فریدون گفت پس چرا زودتر مژده آنرا بمن ندادی هایده گفت من یقین نداشتم و در شك و تردید بودم تا امروز که شکم تبدیل بیقین شد .

فریدون گفت نکند حالا هم اشتباه کرده باشی . هایده جوابداد مطمئن باش اگر اطمینان نیافته بودم هیچگاه موضوع را با تو در میان نمی‌نهادم . باین ترتیب مرحله تازه‌ای درزندگی آن زن وشوهر جوان پیدا شد وهایده در نظر فریدون صد چندان عزیزتر ودوست‌داشتنی‌تر جلوه میکرد .

روزهای زندگی آندو همسر جوان بی‌آنکه اتفاق تازه‌ای رخ دهد بهمان ترتیبی که ذکر کردیم می‌گذشت و فریدون در نتیجه ذوق وهوشی که داشت هرروز براشتهار و موقعیت اجتماعی خود میافزود . ازتاریخی که هایده ، حامله بودن خود را باو خبر داده بود ، چند ماه می‌گذشت یکروز فریدون در مطب خود نشسته و بمعاینه و معالجه مرضا مشغول بود ، ناگهان نوکرش در را بازکرد و گفت آقازودبمنزل تشریف بیاورید که خانم حالشان خوب نیست و دلشان بشدت درد می کند . فریدون ازجای برخاسته از مریض‌هائی که دراطاق‌انتظار نشسته بودند عذر خواهی کرد وبعجله ازمطب بیرون آمده سوار اتومبیلی که بتازگی خریداری کرده بود ، شد و بسرعت بمنزل آمد . هایده را دید که روی تختخواب افتاده واز درد بخود می‌پیچد . معاینه مختصری ازاو کرد وفوراً بکمك نوکرش طرفین تشك‌را گرفته همانطور که هایده خوابیده بود او را بداخل اتومبیل برد و از آنجا یکسره بیکی از

بیمارستانهای معروف انتقالش داد . در بیمارستان دکتر متخصص امراض زنان هایده را معاینه کرده دستور داد اورا باطاق زایشگاه ببرند فریدون باکمال بیصبری درراهرو پشت اطاق زایمان قدم میزدو ازشنیدن صدای ضجه وناله هایده بکلی خونسردی را ازدست داده بود .

ناگهان دکتر با چهره خندان از اطاق بیرون آمد و بفریدون گفت ، آقای دکتر ، شما صاحب دخترك بسیار زیبائی شده اید .

نوزاد بعروسك بیشتر شباهت دارد . خوشبختانه خانم هم کاملا سلامت است والساعه او را خواهید دید . همانطور که فریدون ودکتر مشغول صحبت بودند دونفر پرستار که طرفین برانکاردی را در دست داشتند ازجلو آنها گذشتند . هایده بارنك پریده روی آن خوابیده و پارچه سفیدی برویش کشیده بودند . همینکه چشم هایده بهمسرش افتاد تبسم خفیفی لبان بیرنگش را از یکدیگر بازکرد و فریدون هم تبسم مهرانگیزی بروی اوکرد .

پرستار دیگری مشغول شستشوی بچه بود .

دراینموقع ازمنزل بسته ایرا که حاوی لباسهای بچه بودآوردند وباو پوشانیدند وبعد او را باطاق هایده بردند .

هایده همینکه چشمش بطفل خودافتاد بی اختیاردستهای ضعیفش را اززیر ملافه سفید بیرون آورده او را درآغوش گرفت وبوسه گرمی بچهره اوزد وپستان دردهانش نهاد .

فریدون که بالای سرهمسر مهربانش نشسته بود ، از دیدن این منظره بی اختیار لبخند میزد وعشقش بآندو موجود اضافه میشد .

هایده هشت روز بنابدستور طبیب دربیمارستان خوابید و پس از هشت روز بمنزل رفت.

اسم نوزاد را لی‌لی گذاشتند.

از آن ببعد لی‌لی کوچلو رل بزرگی را درزندگی پدر و مادرش بازی میکرد، یعنی ازصبح تاظهر باعث سرگرمی مادرش بودوظهرهمین که فریدون بمنزل میآمد او را سرگرم نگهمیداشت فریدون قبل از تولد لی‌لی ظهرها وشبها بعشق هایده بمنزل میآمد ولی بعد از تولد او، نمیتوانست تعیین کند که بعشق همسرش بخانه میرود یا فرزند کوچکش؟

زندگی آرام وتوأم باسعادت فریدون و هایده مرتباً میگذشت، وگذشت ایام خاکستر فراموشی برگذشته غم‌انگیز آندو پاشید.

بدون آنکه یادی ازگذشته بکنند به‌پیش میرفتند.

هایده بالی‌لی زیبا و کوچك، مشغول بود و فریدون هم بانهایت جدیت وفعالیت بکار خود ادامه میداد.

با اینکه روز بروز بر اشتهار و احترامش افزوده میشد، وقتی باسایر همکاران خود که در اروپا و امریکا تحصیل کرده بودند، در یك جلسه می نشست، حس میکرد که نسبت بآنها تحصیلاتش ناقص است این بود که یك روز برسبیل مشورت به‌هایده گفت، اگرموافقت کنی، همراه یکدیگر سفری بسویس بکنیم و در آنجا من بتکمیل تحصیلات خود بپردازم.

هایده فکری کرد و گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و من هم

بااینموضوع موافقم ولی کودك ما ، هنور طاقت مسافرت ندارد و بهتر است صبر کنیم قدری بزرگتر شود و بعد برویم •

فریدون بهمسرش گفت ، حق باتست ، من متوجه این موضوع نبودم • قرار شد هر وقت لی‌لی سه ساله بشود • زن و شوهر جوان مسافرتی بسویس بکنند و اکنون لی‌لی کوچلو بیش از دو سال نداشت •

یك واقعه هولناك چند روز پس از آنکه زن و شوهر این قرار را بین خود گذاشتند ، یك روز ظهر که فریدون از سر کارش بر گشته بود همینکه وارد منزل شد ، صدای گریه هایده بگوشش رسید مضطربانه باطاق ناهار خوری که‌هر روزمعمولا هایده درآنجا منتظرش بود دویدولی اورا در آنجا نیافت •

مستخدمین را کاملا مضطرب یافت باطاق خواب رفت و هایده‌را دید که‌روی تختخواب افتاده و بشدت‌مشغول گریستن است •

دست به پشتش گذاشت و گفت چرا گریه میکنی ؟

همینکه هایده صدای شوهرخودرا شنید دست بگردنش انداخت و سر خود را بشانه‌اش تکیه داده شانه اورا ازاشکهای گرم خودخیس کرد و همانطور گریه کنان گفت امروز که پرستار بچه ، او رابرای گردش بکنار خیابان برده‌بود ، مردی باو میرسد و بااو مشغول صحبت میشود • پس ازمدتی که باپرستار بصحبت پرداخته و اعتمادش راجلب کرده است پرستار درشکه بچه را پهلوی او گذاشته و خودش برای

خریدن سیگار بآنطرف خیابان میرود ولی وقتی برمیگردد فقط درشکه خالی بچه در آنجا بوده و آن مرد بالی لی ناپدید شده بودند .

فریدون هایده‌را بروی تخت انداخته بسرعت از در بیرون آمد و یکسر بکلانتری محل رفته موضوع را اطلاع داد . افسر نگهبان اظهارات او را یادداشت کرد تا باداره آگاهی بفرستد .

فریدون که دید از طرف کلانتری اقدامات فوری برای تجسس جگر گوشه‌اش نخواهد شد ، ناامید بمنزل برگشت تاشاید شخصا بتواند کاری بکند .

همینکه برگشت هایده رامشغول گریه وزاری دید . ابتدابتسلی و پرداخت و گفت فرزند ما که بحمدالله نمرده و حیات دارد ، فقط همکنست او را بقصد اینکه از ما پولی بگیرند ، ربوده باشند با قدری صبر این مسئله بغرنج حل خواهد شد . من انتظار دارم شجاع باشی و قوت قلب از خود نشان بدهی .

هایده باچشمان اشک آلود گفت : من خیلی سعی میکنم خودرا در برابر تو آرام نشان دهم و باضطراب و گریه خود وسائل حزن و اندوه ترا فراهم نسازم ولی چکنم که اختیار در دست من نیست وبلا اراده اشك از چشمانم سرازیر میشود .

فریدون سر زیبای همسر وفـادار خود را بسینه‌اش تکیه داد و شروع بنوازش زلفهای پرپشت ومجعد او کرد .

هایده کم کم آرام گرفت و بالنتیجه فریدون توانست حواس خود را جمع کرده در اطراف این موضوع بتفکر پردازد. ابتدا پرستار بچه ر

خواست و نشانیهای آن مردی را کـه هر روز بااو صحبت میکرد سئوال کرد .

پرستار از حافظه خود کمك گرفت و آنچه رااز مشخصات آن مرد بخاطر داشت برای او نقل کرد ولـی از نشانیهائیکه داد فریدون چیزی دستگیرش نشد .

چون فریدون و هـایده هـر دو از هول این واقعه ، ناهـار خوردن را فراموش کرده بودند نزدیك ساعت ۳ بعد از ظهر بود که بشدت گرسنگی را حس کردند .

فریدون مستخدم راصدا زد و گفت ناهار بدهد . چیزی نگذشت که میز ناهار حاضر شد . فریدون دست هایده را گرفته او را بسرمیز برد بدست خود ، او را غذا داد تاسیر شد و بعد خودش ناهار خورد و باآنکه باید برای دیدن مرضایش بمحکمه میرفت ولـی چون هایده‌را فوق‌العاده نگران و مضطرب دید بخاطر او بمحکمه نرفت و نزدیك‌او نشسته مرتبا مشغول دلداری دادن او گردید .

روز بعد را هم فریدون بمحکمه نرفت و کارش را تعطیل کرد و برای اینکه هم هایده سر گـرم باشد و هم تجسسی ازفرزندش بکند باهم راه افتادند و بتمام کلانتریهای تهران مراجعه کردند ولی‌هیچ کدام کوچکترین نشانی از جگر گوشه آنها ندادند ، نـاچار بعد از ظهرخسته وکوفته ومایوس بخانه برگشتند همینکه وارد خانه شدند ، مستخدم پاکتی بدست فریدون داد .

. فریدون بتصور اینکه از کاغذهـای کمپانی های دارو سازاست

میخواست آن رابکناری بیندازد ولـی ناگهان چشمش بعنوان پـاکت افتاد و کلمه فوری راروی آن خواند این بـود کـه حس کنجکاویش تحریك شد آنرا باز کرد و چنین خواند :

آقای شرافتمند ! شما باکمال‌وقاحت‌و بیشرمی‌زن وخانه وزندگی و اموال مرا تصاحب کرده‌و بااتهامات ناروائیکه بمن زده‌اید ، مراتحت تعقیب پلیس گذاشته‌اید • البته حس خود خواهی و طمع جز این حکم نمیکندولـی آخر قدری وجدان را هم حـکم قرار دهید و لحظه‌ای بحال مردی که همه چیز خودرااز دست داده و گرسنه و بـی‌خانمان در شهر سرگردان است بیندیشید

شاید اگر شکمم گرسنه نبود ، در مقابل قضا وقدر تسلیم شده وبانتظار روزی می‌نشستم‌که طبیعت انتقام مرا ازشمابگیرد ولی‌متأسفانه شما باپشت هم‌اندازی ها وحقه‌بازیهای خود حتی حق‌کارکردن و نـان خوردن راهم ازمن سلب‌کرده اید و بهمین علت غالب روز ها وشبها را گرسنه میگذرانم وشاید اگر درفرصت‌کوتاهی کمك‌مالی بمن نشود ، ازگرسنگی تلف شوم .

من میدانستم‌که هیچکس دراین محیط فاسد ، حاضر نخواهد بود ازمن حمایت‌کند ونگذارد مظلوم و بیگناه درزیر چنگال‌آهنین‌فقر خرد وخمیر نشوم زیرا اگرانصاف وجوانمردی‌برمردم حکومت میکرد من باین روز نمی‌افتادم بهمین علت تصمیم گرفتم شخصاً از حقوق خود دفاع‌کنم وتنها راهی‌که برای اینکار یافتم ربودن اولاد نا مشروع شمـا بودکه ازون من‌پیداکرده‌اید .

من این اولاد را نامشروع میدانم زیرا طلاق زنم با رضایت من صورت نگرفته وقضات نادان باستناد اتهاماتیکه روح من از آنها خبر ندارد اینکار راکرده‌اند ومن درموقع مقتضی انتقام‌خودرا ازهمه‌خواهم گرفت. فعلا برای اینکه فرزندتان را بشما لمسترد کنم باید پانصد هزار تومان ازپولهای خودم راکه غصب کرده‌اید تبدیل بپول طلاکنید و نزد خود نگهدارید تامن بوسیله پست بشما اطلاع بدهم که آنرا بکدام نقطه بیاورید .

ضمناً اینرا بدانیدکه اگر کوچکترین اطلاعی به پلیس بدهید ، دیگر دختر خود را نخواهید دید .

پارچه باف

فریدون کاغذ را چند مرتبه از نوخواند وقتی هایده دیدکه همسرش اینقدر بکاغذ اهمیت میدهد اوهم خواست از موضوع آن مستحضر شود . فریدون کاغذ را بدست او داد . همینکه چشم هایده بخطوط آن افتاد مانندکسیکه باماری مواجه شده باشد فریادی‌کشید وگفت این جنایتکار باتوچه کاردارد وچرا برایت کاغذ نوشته است ؟ فریدون‌گفت بخوان تابفهمی ! هایده بعجله کاغذ را خواند وقتی فهمید جگرگوشه اش درچنگال آلوده وجنایتکار پارچه‌باف‌اسیراست بیاختیار دستهارا برسرزد وبشدت شروع بگریه‌کرد .

فریدون باو گفت ، با اینکه اکنون‌فهمیدی فرزندت درکجاست وباید خوشحال‌باشی بازهم‌گریه میکنی ؟ هایده جواب‌داد ، اگر فرزندم را درچنگال‌گرگان درنده میدیدم آنقدر متوحش نمیشدم که میدیدم

دردستهای خون آلود پارچه باف است . شاید هم تااین لحظه که ما مشغول گفتگو هستیم ازشدت بغض وحسادت کودك بیگناه مارا ازنعمت حیات محروم ساخته باشد .

فریدون گفت ، اتفاقاً اینطور نیست که تو فکر میکنی . پارچه باف مرد طماعی است وبطمع اینکه ازما پولی دریافت کند ، لیلی رااز چشمش بیشتر مواظبت ومحافظت خواهدکرد . باید بفکر تهیه پول بود . هایده گفت اینکه مانعی ندارد زیرا من چندین مقابل این پول که در مقابل بچه ، ازماخواسته است دربانك دارم وهرلحظه که مایل باشی تحویل تو خواهم داد .

فریدون گفت ولی دادن پول باین مرد خبیث کارعاقلانه ای نیست زیرا بوسیله پولی که ازخودمان دریافت خواهد داشت مارا ازمیان برمیدارد وبرفرض که اینکار راهم نکند ، یکبار که دهانش شیرین شد دیگر ول کن نیست ومرتباً درتعقیب ماخواهد بود .

هایده گفت تو هیچ فکر فرزندمان را نمیکنی ؟

من برای سلامتی لیلی جان خود راهم حاضرم بدهم و این احمق جانی عقلش نرسیده است که بیشتر بنوسید زیرا من ازپرداختنش امتناعی نداشتم .

فریدون گفت فعلا که پارچه باف دراینجا نیست و بچه را هم با ورده است ، بنابراین باید قدری صبر کردومنتظرحوادث آینده

چون دوروزبود که فریدون بمحکمه اش نرفته بود، تصمیم گرفت

ناهار را زودتر صرف کرده و بمحکمه برود .

درفاصله‌ایکه ناهار حاضر میشد ، به‌هایده سفارش کرد که اگر از ناحیه پارچه‌باف کاغذ یاپیغامی رسید فوراً او را مطلع سازد .

درضمن اینکه آندو نفر مشغول صحبت بودند ، مستخدم خبرداد که میز ناهار مرتب است .

هایده وفریدون سرمیز نشسته مشغول غذاخوردن شدند .

بعد ازناهار فریدون قدری روزنامه های آنروز را مطالعه کرد وبعد ازجای برخاسته بوسهٔ گرمی برچهره هایده‌زد و بطرف محکمه اش براه افتاد . چون هنوز نیمساعت بوقت مانده بود ودراطاق‌انتظار کسی وجود نداشت ، این بود که قدری اطراف محکمه‌واثاثیه آنرا بازدید کرد و بمستخدم محکمه دستور داد بعضی جاها راکه پر گرد و خاك بود گرد گیری کند و بعد هم نشسته مشغول مطالعه کتب پزشکی گردید .

چیزی نگذشت که یکی از مرضایش انگشت بردرزد واجازه ورود خواست . دکتر باکمال خوشروئی اورا پذیرفت وروی صندلی نزدیك خود نشانیده پرسید ، خانم ، انشاءالله که حالتان خوب است ؟ خانمی که تازه وارد اطاق شده بود گفت بحمدالله بهتر هستم . فریدون گفت دیگر درناحیه‌پستان درد احساس نمیکنید آن خانم گفت خوشبختانه از روزیکه دستور شما را بکار بسته‌ام درد بکلی رفع شده و بعلاوه پیش آمدی هم برایم رخ داده که برفع شدن درد خیلی کمك میکند و آن اینستکه ، آقائی که چند وقت است در منزل‌ما مسکن دارد و بتنهائی

زندگی میکند چند روز است بچه‌ای را که اظهار میدارد متعلق بیکی ازمنسوبان اوست وچون مادرش مرده ، بچه را باو سپرده انـد بمنزل آورده و او هم بنوبه خود بچه را بمن سپرده است . با اینکه بچه‌دو ساله بنظر میرسید فکر کردم قطعاً او را ازشیر گرفته اند ، معذلك برای آزمایش ، پستان بدهانش گذاشتم واو هم فوراً گرفت .

اکنون من آن بچه را پیش خود نگهداشته ومانند فرزند خودم از او پرستاری میکنم ودر عرض این دو روز بقدری باو انس گرفته‌ام که تصور میکنم اگر بچه خودم زنده مانده بود بیش از این باو علاقه پیدا نمیکردم .

فریدون ابتدا به‌سخنان آن خانم چندان توجهی نـداشت ولی همینکه خانم مریضه ، گفت ، که دوساله است وشیر میخورد ، بیاختیار توجهش جلب شد ، زیرا هایده ازبس به‌لیلی علاقه داشت باآنکه‌دوسال ازسنش میگذشت او را از شیر نگرفته بود . پس از آنکه خانم کاملا حرفهایش را زد ، فریدون باو گفت‌ممکنست بفرمائید این بچه پسراست یادختر ؟ خانم گفت دختر است .

فریدون نشانی لباس او راپرسید ، اتفاقاً همانطور که‌منتظر بود ، نشانیهائیکه آن خانم‌داد کاملا بالباس لیلی مطابقت میکرد .

فریدون بیصبرانه گفت ، ممکنست مرا باخود بمنزل ببرید واین کودك را نشان بدهید ؟

خانم مریضه که ازاین پیشنهاد دکتر کاملا متعجب شده بود گفت هیچ مانعی ندارد بفرمائید برویم .

فریدون ازجای برخاسته باتفاق آن خانم ازمحکمه بیرون آمد وچون اتومبیلش حاضر نبود سوار تاکسی شده بطرف منزل آن خانم براه افتادند.

منزل خانم درخیابان ژاله واقع شده بود. ضمن راه فریدون باو گفت خواهش میکنم مرا طوری بخانه خود ببرید که کسی مرا نبیند. مخصوصاً میلدارم که همسایه شما چشمش بمن نیفتد. آن خانم که از حرکات وسخنان دکتر هرلحظه بتعجب تازه ای دچار میشد، گفت، چشم آقای دکتر، فرمایشات شمارا کاملا اطاعت میکنم پس ازچندلحظه، تاکسی باواسط خیابان ژاله رسید. خانمی که همراه فریدون بود باو گفت اگر میخواهید کسی شمارا نبیند همینجا در این شیرینی فروشی بایستید تامن بروم بچه را بیاورم وقنادی بزرگی راکه دردست راست خیابان بود بفریدون نشان داد.

فریدون گفت، بسیار خوب من در اینجاخواهم ایستادولی خواهش میکنم زودتر برگردید. آن خانم گفت الان برمیگردم و بسرعت از آنجا دور شد.

ربع ساعت طول کشید تابرگشت ولی این ربع ساعت از یکسال براو طولانی تر گذشت، همینکه وارد شیرینی فروشی شد، و دکتر چشمش به بچه ایکه دربغلش بود، افتاد، بی اختیار چنان فریادی کشید که شیرینی فروش ومشتریهایش همه متوجه اوشدند.

فریدون لیلی را که در آسمان جستجو میکرد، در زمین یافته بود، بی اختیار آغوش گشوده وفرزندش را دربغل گرفت. آن خانم که

از حرکات دکتر چیزی نمی‌فهمید ، پرسید مگر این بچه با شما نسبتی دارد ؟ فریدون گفت حالا موقـع این صحبت نیست ، بعد همه چیز را برای شما خواهم گفت فعلا خواهش میکنم بفرمائید ببینم آقای همسایه شما درمنزل بود ؟ خانم گفت بله او درمنزل بود ومن بچه را بهزارحیله وتدبیر ازدست او گرفته بیرون آوردم . ابتدا او را نمیداد ولی ببهانه اینکه میخواهم بحمام بروم اورا گرفتم . فریدون سری تکان داد و گفت بسیار خوب بفرمائید باهم برویم و مجدداً یك تاکسی صدازد و گفت بکلانتری ۲ برو . خانم که وحشت زده شده بود ، گفت بـرای چه مرا بکلانتری می‌برید . دکتر تبسمی کرد وگفت ، خانم ، نترسید بشمـا کسی کاری ندارد ، من فقط میخواهم مرا باچند نفرمأمور بخانـه خود راهنمائی کنید تا آن مرد جنایتکاری را که در خانه شما پنهـان شده دستگیر کنیم .

آن خانم وحشت‌زده گفت ، بچه مناسبت جنایتکار ؟ فریدون جوابداد او دونفر راکشته ومخفی شده است واکنون چنانچه ملاحظه میفرمائید فرزند مرا ربوده بود تابااین وسیله پولی ازمن بگیردوبعدهم کودك بیگناه مرابکشد .

دراینموقع چون بکلانتری رسیده بودند ، خانم‌ساکت‌شدوباتفاق دکتر باطاق افسر نگهبان رفتند .

فریدون در چند جمله مختصر باو حالی کرد که یکنفر قاتل که مدتهاست اداره آگاهی درتعقیش میباشد ، درهمین نزدیکی است و باید دستگیر شود .

افسر نگهبان که جوان جدی وتحصیل کرده ای بود ، فوراً چند نفر مأمور مسلح با فریدون همراه کرد ۰ براهنمائی خانم صاحبخانه مأمورین با جیپ بطرف خانه اش رفتند ۰ همینکه بدر خانه رسیدند ، طپانچه های خود را فشنك گذاری کردند وچندنفر در اطراف خانه ایستادند ، دو نفر هم داخل خانه شدند و پارچه باف را که با کمال بیصبری منتظر برگشتن خانم صاحب خانه بود دستگیر ساخته ودست بندهای آهنین رابردستش زدند واورا درمیان گرفته بطرف کلانتری بردند ۰ فریدون که خیالش ازطرف آن جانی آسوده شده بود ، ازخانم صاحبخانه تشکر کرد وفرزندخود را برداشته بطرف منزل رفت ۰ هنگامیکه بدر منزل رسید ، فکر کرد که اگر بچه‌را غفلتاً بنزد مادرش ببرد ممکنست شادی زیادیکه ازدیدنش باو دست خواهدداد برای جانش خطرناك باشداین بود که بچه‌رابدست یکی ازمستخدمین داد وخودش بنزد هایده رفت ۰ اورادید که ازشدت گریه چشمانش سرخ شده است ولی بمحض اینکه چشمش بشوهرش افتاد برای اینکه او را محزون نکند تبسمی ساختگی بر لب آورد ، فریدون که متوجه موضوع بود از پاکی وصفای قلب هایده خیلی متأثر گردید وبرای اینکه زودتر اورا ازغم‌وغصه‌نجات دهد ، او رادرآغوش گرفت وگفت ، اگر الان کسی‌لیلی را برایت بیاورد باوچه خواهی‌داد۰

هایده آهی کشید واشك ازچشمانش سرازیر شده گفت ، جانم‌را هم اگر بخواهد می‌دهم فریدون خندید وگفت زودباش جانت را بده تالیلی را بتو بدهم ؟

هایده* نگاهی بفریدون انداخت و گفت، ترا بخدا از جگر گوشه‌ام خبری داری ؟ اگر با قلب مادر رنج کشیده‌ای شوخی کنی بسیار شوخی بیموقع و نابجائی خواهد بود ٠

فریدون گفت ، بجان تو شوخی نمیکنم ، لیلی را شاید همین امروز ببینی ، هایده بحال بهت زدگی عجیبی دچار شد و در عین حال که بشدت اشك میریخت بقهقهه می‌خندید مدتی دچار اینحالت بود و هرچه فریدون سعی میکرد حالش را بجا آورد ممکن نمیشد ، ناچار مدتی اورا بحال خود گذاشت تا کم کم وضعش بهتر شد وحالت طبیعی خود را بازیافت٠

وقتی کاملا حالش بجا آمد ، گفت لیلی کجاست وچه کسی گفت که امروز اورا بنزد من خواهد آورد ؟

فریدون تبسمی کرد و گفت لیلی درهمین نزدیکی است غصه نخور، خودم اورا خواهم آورد هایده مجدداً نگاهی بفریدون انداخت و بالحن متضرعانه‌ای گفت : فری مبادا بامن شوخی کنی و دروغ بگوئی فریدون قیافه ای جدی بخود گرفته و گفت مگر تابحال چند مرتبه بتو دروغ گفته ام که اینطور نسبت بمن بی‌اعتماد شده‌ای ؟ هایده که دید فریـدون از گفته آخری او خوشش نیامد ، گفت ، عزیزم مرا ببخش مگر نمیدانی یك مادر غم کشیده قوه تعقل ومنطق خودرا از دست میدهد ؟ من اصولا نمی دانم چه میگویم ٠ حالا بگو ببینم از کجا لی‌لی را خواهی آورد ٠

فریدون گفت همین الان و بعد مستخدم را صدا زد مستخدم درحالتی که لی‌لی را در بغل داشت وارد شد ، هایده همینکه چشمش باو افتاد بی‌اختیار خود را بآن سمت انداخت وفرزندش را گرفته شروع ببوسیدنش

کرد . بعد که قدری آرام گرفت ، فریدون جریان پیدا کردن لی‌لی و دستگیر شدن پارچه‌باف را برای او تعریف کرد .

هایده نفس راحتی کشیده و گفت حالا خیالم راحت شد ومیدانم که دیگر کسی لی‌لی قشنگم را نخواهد ربود . زن و شوهر جوان تبسمی بروی یکدیگر کردند وزندگی شیرین وتوأم باسعادتشان را که چند روزی تیره شده‌بود ازسر گرفتند .

ار آشنای قدیم چه خبر؟

روزی در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر فریدون کاملا خسته و کوفته ، دست از کار کشید وروی میز محکمه‌اش را مرتب کرد تابمنزل برود ، ناگهان دربازشد وخانمی داخل محکمه گردید . همینکه فریدون چشمش باو افتاد . فوراً ناهید را شناخت وخاطرات تلخ گذشته در ذهنش حاضرشد، ازدیدن ناهید روی را درهم کشید و بالحنی خنك و رسمی گفت ، خانم چه فرمایشی دارید ؟

ناهید تبسمی که کاملا ساختگی بودنش معلوم بود بر لب آورد وگفت : آقای دکتر ، بادوستان قدیم اینطور روبرو نمی‌شوند ، راست است که نسبت بشما بد کردم من‌ولی فعلا انتظار دارم که گذشته را فراموش کنید ومرا به‌بخشید .

فریدون هم بنوبه خود تبسمی ساختگی بلب آورد وگفت ، من هیچگونه رنجشی ازشما ندارم وگذشته را هم بکلی فراموش کرده‌ام . ناهید گفت اگر اینطور است مرا ازدست مرك نجات دهید و در برابر فریدون بزانو افتاد ودامنش راگرفته بنای گریستن راگذشت ، فریدون

که ازاینحرکات ناهید چیزی نمی‌فهمید گفت، خانم‌منظورتان رانفهمیدم، ولی در هر حال اگر کاری از دستم برآید باکمال میل برایتان انجام میدهم . ناهید گفت ، دکتر ، الان همه چیز را برایت تعریف میکنم. آن بیشرف ، مقصودم منوچهر است ، دوسال بعنوان نامزدی بامن گرم گرفت ومانع از این شدکه باتو یایکی دیگر ازصد نفر خواستگار که داشتم ازدواج کنم وبالاخره بعد ازدوسال .... ناهید ساکت شد ودنباله حرفش را نگفت . فریدون برای اینکه زودتر خود را از شرش نجات دهد ، گفت خانم خواهش میکنم زودتر حرفتان را بزنید ، زیرا من باید بمنزل بروم .

ناهید باصدائی که از خجالت مرتعش بود ،گفت بلی بعد از دو سال ، این بیشرف مرا ترك کرد در صورتی که یك نطفه یکماهه از او در دل دارم ! فریدون سری تکان داد و گفت اکنون میفرمائید بنده چکنم؟ ناهید گفت خیلی‌واضح است ، چون از تو خجالتی‌نداشتم‌این بود که بنزدت آمدم تااین بارسنگینی راکه آن مرد بیشرف بردوشم‌نهاده است از گرده‌ام برداری . فریدون گفت مقصودتان اینستکه جنین را بکشم ؟ ناهید باسر گفته او را تأئید کرد . فریدون گفت من‌هرگز چنین جنایتی نخواهم‌کرد . هایده بشدت بنای‌گریستن راگذاشت وگفت‌اگر پدرم بفهمد مرا خواهدکشت .

فریدون قدری فکرکرد وگفت من میتوانم بوسیله دیگری‌بشما کمك‌کنم وآن اینستکه شما ازمنوچهر شکایت‌کنید ومن شکایت شمارا تعقیب میکنم وقتی منوچهر دید که باید بزندان برود ، ناچار خواهد

شد باشما ازدواج کند ، ولی بهتر است قبل ازاینکه ازاوشکایت کنید ، بااو ملاقاتی کرده وموضوع را بازبگوئید .

ناهید گفت ، ولی اوهیچوقت خود را بمن نشان نمیدهد ، اگر بمنزلش میروم میگویند نیست ، وقتیهم باوتلفن‌میکنم ، بااینکه‌صدایش را میشناسم معذلك ، خودش میگوید آقا تشریف ندارند .

فریدون فکری کردو گفت مانعی ندارد ، من اورا ملاقات کرده وباو تکلیف میکنم که بیاید وخطائیراکه نسبت بشماکرده است شخصاً جبران کند واگر نکرد آنوقت شکایت کنید . ناهید دست او را گرفته بوسید و گفت دکتر واقعاً تو چقدر خوب هستی وقلب مهربانی داری من اکنون حس میکنم که دربرابر تو یك‌موجود گناهکار وقسی القلب هستم وخیلی نسبت بتو بدکرده‌ام ، امیدوارم درآتیه بتوانم نیکیهایت را جبران کنم وهرخدمتی ازدستم برآید برای تو وهمسرت انجام‌دهم.

فریدون که از وضع غم انگیز ناهید کاملا متأثر شده بود ، گفت هیچ مانعی ندارد و من بشما مثل خواهر کوچکتر خود نگاه میکنم ، فعلا بروید وفردا همین موقع بیائید تا نتیجه صحبتم را بامنوچهر بشما اطلاع دهم .

ناهید تشکرکنان ازدربیرون رفت ودکترهم پشت سر او بیرون آمده سوار اتومبیلش شد وبمنزل رفت .

صبح روز بعد همینکه بمحکمه آمد گوشی تلفن را برداشته بمنزل منوچهر که شماره‌اش را از ناهیدگرفته بود تلفن کرد واورا پای تلفن خواست .

منوچهر گوشی تلفن را بر داشته پرسید شما کی‌هستید وچکار دارید ؟ فریدون گفت : من دکتر ... راجع بموضوعی میخواهم با شما مذاکره کنم ، خواهش میکنم یابمنزل بنده تشریف بیاورید یاوقتی تعیین کنیدکه من بمنزل شما بیایم . منوچهر گفت ، هروقت که میل داشته باشید میتوانید بنده را درمنزل سرافراز کنید ولی آیاممکنست بفرمائید ببینم چکار دارید ؟ فریدون گفت ، بهتر است اجازه بفرمائید موضوع را حضوراً عرض کنم بنده امروز ساعت٤ بعد ازظهر خدمت میرسم.خواهش می کنم آدرس منزل را بفرمائید . منوچهر آدرس منزل خود را بدقت داد وفریدون یادداشت کرد .

فریدون پیش خود تصمیم گرفته بود منوچهر را بهرقیمتی‌هست، قانع کندکه ناهیدرا عقدکرده وباین وسیله لکه‌ای را که بر دامانش گذاشته محوسازد ، تمام روز را باین فکر گذرانید .

ظهر موقع ناهار خوردن هم نقشه همین کار در سر می‌پرورانید ولی یکی دومرتبه‌ایکه هایده از او پرسیدمشغول چه فکرهستی‌جواب درستی باو نداد .

فریدون ساعت ٤ بعد ازظهر با اتومبیل خود مستقیماً بدر منزل منوچهر رفت وهمینکه شاسی زنك اخبار را فشرد مستخدمی در را باز کرده او را بداخل منزل راهنمائی کرد .

منوچهر درسالن پذیرائی انتظار او را داشت . همینکه چشمش بفریدون افتاد باکمال ادب باو سلام کرد وخوش آمدی باو گفته ، او را بداخل سالن برد وروی مبلی نشانیده ، خودش نیز درپهلوی او نشسته

ونگاه استفهام آمیز خود را باو انداخت .

فریدون گفت مثل اینستکه خیلی حوصله شنیدن مقدمات را ندارید ، منهم چون فرصت ندارم . بهتر است بدون مقدمه وارد موضوع شویم • آقای عزیز ، همانطورکه برای تمام جوانها اتفاق می‌افتد، برای جنابعالی هم اتفاق افتاده که بادختر جوانی آشنا شده‌اید •

البته این آشنائی اگر بمنظور پی‌ریزی زندگی آتیه و ازدواج باآن دختر باشد ، چندان مانعی ندارد ولی اگر خدا نکرده قصد مرد، گمراه کردن دختر جوانی باشد ، گناه غیر قابل عفوی است • من می خواهم راجع بناهید که قربانی آشنائی باشما شده است صحبت کنم • منوچهر که تاکنون باآرامش بسخنان فریدون گوش میداد ، از شنیدن نام ناهید رنگش سرخ شدو گفت آقا ، شما کیستید که بخود حق دخالت درزندگی خصوصی بنده وناهید را میدهید ؟

دکتر گفت ، من تنها کسی هستم که این دختر بیچاره از مراجعه بمن شرم نکرده وشرح بدبختی خود را بامن درمیان نهاده‌است ، ومن بنزد شما آمده واز شما میخواهم که بدبختی او را جبران کنید •

منوچهر که خونسردی خود را بازیافته بود لبخند زننده‌ای برلب آورد و گفت سابقاً زنی را باین اسم میشناختم • او یك زن هرجائی است واز ناحیه من چگونه ممکنست یك زن هرجائی لکه‌دارشود ؟

فریدون که ازگفته منوچهر عصبانی شده بود ، گفت : شما دختر مردم راگمراه کرده‌اید واکنونهم باکمال بیشرمی باوتهمت میزنید •••

منوچهر نگذاشت فریدون سخن خود را تمام کند وباتشدد باو

گفت من بیش ازاین حاضر نیستم وقت خود را برای موضوع بی اهمیتی تلف کنم واز جای برخاسته ازسالن بیرون رفت • فریدون که دید ، صاحبخانه باین ترتیب اورا محترمانه ازمنزل بیرون کرده است ، او هم بنوبه خود ازسالن بیرون رفت ومنزل منوچهر را ترك کرده بطرف محکمه‌اش راه افتاد • درآنجا عده‌ای ازمرضایش درانتظار اوبودند ، بترتیب شروع بمعاینه آنها کرد ، آخرین مریض که از در محکمه‌اش بیرون رفت ، ناهید انگشت بردر زد ووارد شد •

فریدون ازجای برخاسته تعارفی کاملا رسمی با اوبعمل آورد و اشاره کرد روی صندلی مقابلش بنشیند •

ناهید نشست وبانهایت امیدواری چشم بدهان فریدون دوخت تاببیند چه خبری برایش آورده است ولی فریدون باکمال یأس ونومیدی سری تکان داده وگفت بهیچ نحوی نتوانستم بااو کنار بیایم واکنون صلاح شمادراینستکه ازاو شکایت کنید البته محاکماتی که در موضوعات ناموسی است بنابتقاضای شاکی کاملا محرمانه صورت میگیرد و باعث آبروریزی نخواهد بود •

ناهید باصدای لرزان وضعیفی گفت ، هرطور شما صلاح بدانید همان کار راخواهم کرد • فریدون باو گفت فردا صبح بیائیدتابایکدیگر بدادسرا برویم •

صبح روز بعد فریدون باتفاق ناهید بدادسرا رفتندو ناهیدشکایتش را روی اوراق رسمی نوشته بدفترداد • فریدون گفت ، دیگر ماندن شما دراینجا صلاح نیست ، من شکایت شما را دنبال میکنم •

ناهید ازاو خداحافظی کرده از آنجا رفت وفریدون اردفتر تحقیق کرد که شکایت ناهید بکدام بازپرس احاله شده است ، همینکه دانست شکایت نزد کیست ، بآن شعبه مراجعه کرد . اتفاقاً بازپرس از رفقای ایام تحصیلش بود ودر دانشگاه خیلی یکدیگر را دیده بودند .

فریدون بدون پرده‌پوشی کاملا ماجرای ناهید را برای او شرح داد وبازپرس که جوان با وجدانی بود ، فوراً قرار توقیف منوچهر را صادر کرد .

فریدون بعد از اینکه دید کار بر وفق مراد پیش میرود از آنجا بمحکمه خود رفت . منوچهر درهمان روز دستگیر شد و بزندان موقت منتقل گردید . ابتدا چون نمیدانست که اورا بچه جرمی دستگیر کرده‌اند بمأمورین اعتراض کرد ولی وقتی باو ابلاغ گردید که بر اثر شکایت ناهید توقیف شده است چیزی نگفت وسر بزیر انداخته بطرف زندان موقت رهسپار گردید . منوچهر میخواست موضوع را از پدرش پنهان دارد این بود که از زندان موقت یادداشتی برای یکی ازدوستانش نوشت ، تابیاید وازاو ضمانت کند ولی‌چون بازپرس قرار توقیف برایش صادر کرده بود ، کفیل نپذیرفت .

منوچهر که از اول عمر بانهایت راحتی وتجمل زندگی کرده بود ناچار شب را درزندان بسر برد .

فردای آن روز که دید ماندن در زندان وبایکعده دزد و جانی هم خواب وخوراك بودن برایش ازمرك بدتر است ناچار اززندان برای پدرش پیغام داد که برای نجاتش اقدام کند .

پدر منوچهر که ۲٤ ساعت بود ازپسرش اطلاعی نداشت همینکه خبرش را اززندان شنید سراسیمه برای دیدنش براه افتادو پس از کسب اجازه ازرئیس زندان بملاقات اورفت ٠

منوچهر درنتیجهٔ ماندن یکشبانه روز درزندان کاملا روحیه‌اش را باخته بود ، بمحض دیدن پدرش بنای گریه راگذاشت ، پدرش مدتی او را دلداری داد تا گریه اش قطع شده و پرسید برایچه ترا باین جا آورده اند ؟

منوچهر گفت بعلت شکایت بیجای یکدختر هرجائی ٠ پدرش پرسید ، اسم ایندختر چیست ؟ منوچهر گفت ناهید دختر آقای شبانفر ٠ پدر منوچهر ازشنیدن سخنان پسرش روی را درهم کشیدو گفت ، نسبت بدختر دوست من ، اینطور جسورانه صحبت نکن ٠ بگوببینم چه کرده ای که ناهید ازتوشکایت کرده‌است ؟

منوچهر که دید پدرش ازناهید طرفداری میکند سر رابزیر انداخت وچیزی نگفت ، فقط باصدای ضعیفی گفت :

پدر ، اگر شما هم مرا گناهکار بدانید دیگر کارم تمام است وباید درهمینجا بمانم ٠ ناهید بکمك دکتر فریدون ، تهمتی بمن زده‌ومرا باینجا آورده‌اند ٠ من انتظارداشتم که شما اقلا ازمن حمایت کنید ٠ پدرش گفت ، آخر بگو ببینم چه شده‌است تابعد اگر لازم شد از تو حمایت میکنم ٠

منوچهر بازهم ازخجالت حرفی نزد پدرش گفت حال که چنین است همینجا باش تامن بروم موضوع را ازدکتر تحقیق کنم . من او را خوب می‌شناسم ومیدانم که بمن دروغ نخواهد گفت ، پدر منوچهر از

زندان بیرون آمده مستقیماً بمحکمه‌فریدون رفت‌وانگشت بر درمحکمه دکتر زده دررا بازکرد.

فریدون بتصور اینکه یکی از مرضاست، گفت در اطاق انتظار تشریف داشته باشید تا نوبتتان برسد. پدر منوچهر گفت بنده مریض نیستم و بعلت دیگری خدمت رسیده ام وخودرا معرفی کرد. فریدون همینکه دانست پدر منوچهر است از جای برخاسته با او دست داد و یکصندلی برایش گذاشت تابنشیند ومریضی راکه مشغول معاینه‌اش بود، راه انداخته در را ازپشت بست‌وگفت چه‌فرمایشی‌دارید؟ پدرمنوچهر گفت امروز بمن اطلاع دادندکه پسرم‌درزندان است. من برای‌دیدن او رفتم بطوری‌که می‌گفت بعلت شکایتی‌که شما از او کرده اید او را زندانی‌کرده اند ولی هرچه‌کوشش‌کردم‌که علت شکایت شما را از او بپرسم چیزی بمن نگفت وفعلا خدمت رسیده ام که اگر صلاح بدانید موضوع را ببنده بفرمائید شاید توانستیم بطریق مسالمت‌آمیزی‌رضایت خاطر شما را فراهم‌کنیم. فریدون‌گفت، بااینکه بنده دراینموضوع ذی نفع نیستم ولی وجدانم مرا وادارکردکه در آن‌دخالت‌کنم، بلی‌بنده بناهید دختر آقای شبانفر گفتم که از پسرتان شکایت کند وبعد شرح حال خود وناهید ومنوچهر را از روزیکه باناهید آشنا شده بود برای پدر منوچهر تعریف‌کرد. همینکه سخن‌فریدون تمام‌شد، پدرمنوچهر گفت، واقعاً شما جوان باوجدانی هستیدکه بعد از آنهمه بی وفائیها و بدی‌هائیکه ازناهید دیده‌اید بازهم از او حمایت میکنید ومنهم تصدیق میکنم‌که تقصیر تمام این پیش آمدها متوجه پسر منست زیرا اگراودر

سرراه شما واقع نمیشد ، شما باهم ازدواج میکردید ولی اوپس ازاین که ناهید را از دست شما گرفت ومدتی سر اورا سرگرم ساخت ومانع از این شد که دختر بیچاره زندگی و سر و سامانی بگیرد ، دامنش را لکه‌دار کرده وباکمال نامردی ترکش گفت .

من ازاینجا مستقیماً بزندان میروم وباو تکلیف‌میکنم که باناهید ازدواج کند ، اگر اینکار را نکرد ، او را از ارث خود محروم ساخته وسهمش را بناهید می‌بخشم . فریدون ازپدر منوچهر تشکر کرد وآن پیرمرد بعجله ازمحکمه بیرون رفت .

یکی دو ساعت بعد مراسله ای برای فریدون نوشته و خواهش کرده بود که بابازپرس مذاکره کند تا قرار آزادی‌منوچهر صادر شود، زیرا اوقبول کرده‌است که باناهید ازدواج کند ..

فردای آن روزکه ناهید میخواست برای دیدن دکتر وپرسیدن نتیجه شکایتش از او بمحکمه اش برود ، اول خیابان تجریش چشمش بپدر منوچهر افتاد که بطرف منزلشان میآید .

ازترس نزدیک‌بود روح ازتنش‌پرواز کند زیرا فکر کرد ، که میخواهد پدرش را ببیند وموضوع را باوبگوید ، این بود که باتنی‌لرزان بخانه برگشت ودراطاق مجاور سالن پذیرائی مخفی شد تا مذاکرات پدرش را باپدر منوچهر بشنود طولی نکشید که‌هردو واردسالن‌پذیرائی شدند وبعد از رد وبدل کردن تعارفات معمولی ، پدر منوچهر گفت ، بنده خدمت رسیده‌ام که خواهش کنم منوچهرم را سرافراز فرمائید واو را جزء فامیل خود بپذیرید یا واضح‌تر بگویم او رابخدمتگذاری‌ناهید خانم مفتخر فرمائید .

ناهید که هیچ انتظار این صحبت را نداشت و از شدت ترس تصمیم گرفته بود از منزل پدرش فرار کند بشنیدن صحبت پدر منوچهر از فرط خوشحالی بی‌اختیار بنای رقصیدن را گذاشت •

شبانفر درجواب پدر منوچهر گفت بنده بسهم خود باکمال افتخار حاضرم منوچهر را فرزند و داماد خود خطاب کنم ولی درعین حال رضایت دختر و مادرش نیز شرط است، اجازه بفرمائید باآنها مذاکره کنم و فردا نتیجه را بعرض میرسانم •

روز بعد فامیل عروس رضایت خودرا نسبت باین وصلت اعلام داشتند و ترتیب عروسی منوچهر و ناهید بکمك فریدون و پدر منوچهر و آقای شبانفر داده شد و چندروز بعد در باشگاه افسران جشن باشکوهی برپا کردند و ناهید و منوچهر را بیکدیگر سپردند •

هایده در شب عروسی باناهید آشنا شد و بااینکه خاطرات تلخی از او داشته، گذشته را فراموش کرد و بایکدیگر دوست صمیمی شدند•

پایان



*


عشق شوم